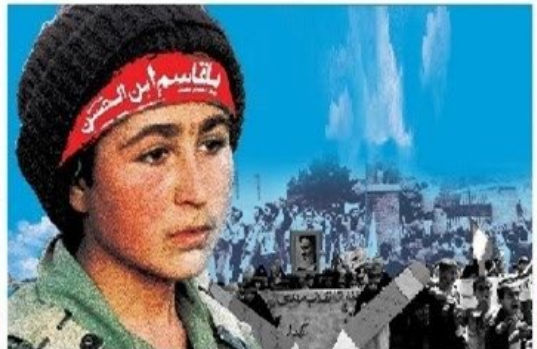
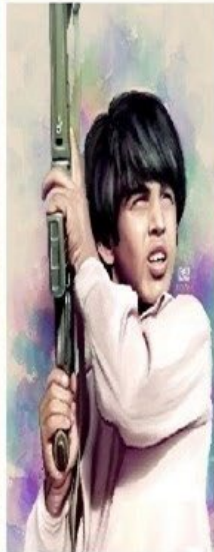
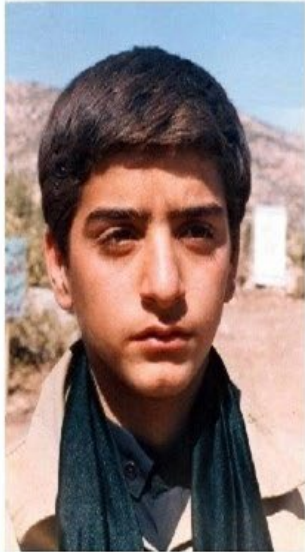
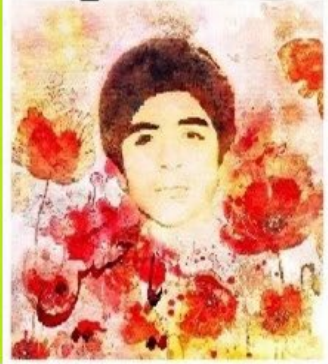


کشکول خاطرات (جلد ۱۸)



ناصرکاوه

کتاب کشکول خاطرات_ ناصرکاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هیجدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگوئیم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

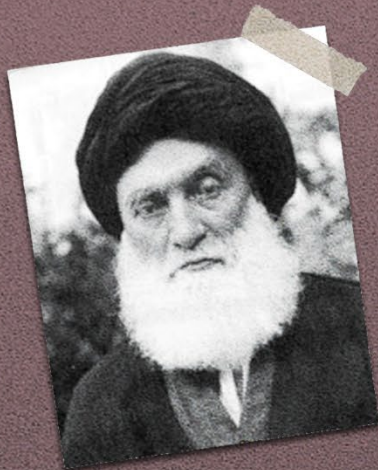
سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هیجدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱
بعد از فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی، بین طلبه‌های قم و طلبه‌های نجف یک زمزمه خیلی آرامی به وجود آمده بود در مورد اینکه قم یا نجف؟ قمی‌ها که مرجعیت و ریاست را سال‌ها در بین خودشان دیده بودند و طبعاً قم بزرگ‌ترین حوزه علمیه بود، حاضر نبودند که فکر کنند که دیگر حالا مرجعیت منتقل شد به نجف. نجفی‌ها هم که از اصل، حوزه قم را قبول نداشتند.

۲
امام یک منبری رفتند و در یکی از روزهای درس این مسئله را عنوان کردند که قم یا نجف نباید وجود داشته باشد، اختلاف از شیطان است و دو عده‌ای که هدفشان خداست، باهم اختلاف ندارند. این حرف از حرف‌های واضح است؛ اما زمانی که ایشان گفتند، در ذهن من نشسته و این حرف یادم نمی‌رود.



۳
لکن حرف ایشان و گفته ایشان بود که در دل من از آن وقت اثر گذاشت. که دوتا خط، دوتا نفر، دوتا گروهی که به طرف خدا، به طرف هدف واحد دارند می‌روند، باهم اختلافشان چیست؟ اگر هدف دوتا باشد و مختلف باشد، باهم تنازع و تعارض دارند؛ والا اگر هدف یکی باشد که تنازعی نیست، تعارضی نیست، چرا تعارض می‌کنید؟ برای خدا درس بخوانید! برای خدا باید درس بخوانید! قم ندارد، نجف ندارد. [این] خیلی عجیب اثر بخشید در دل طلاب و اثر می‌کرد.

عبد صالح خدا / ص ۳۴ و ۳۵





چرا افتخارات ملی خودمان را نمی شناسیم؟

در مدارس نظر خواهی کنید ببینید چند درصد کاظمی آشتیانی
رامی شناسند و چند درصد رونالدو را؟



سعید کاظمی آشتیانی شخصیت ارزشمند که کانون امید و ابتکار و نوآوری بود. وی یکی از فرزندان صالح انقلاب و از روش‌های مبارکی بود که آینده‌ی درخشان علمی در کشور را نوید می‌دهند. موسسه‌ی رویان که مجمع ارزشمندی از نوآوران و جهادگران عرصه‌ی علوم زیستی است، در پیدایش و رشد و اعتلای خود، مدیون همت و ایمان و پشتکار این دانشمند جوان و بلند همت است.

عزوهما
۱۳۹۱/۷/۱۵
روز بهار انقلاب

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#او-می-دانست....

🌸 یکی از رزمنده ها که در بخش I.C.U بستری بود، يك هفته در حالت بی هوشی به سر می برد. پس از يك هفته، چند لحظه چشم هایش را باز کرد و یکی از پرستاران را صدا زد و به او گفت: خواهر، خواهش می کنم کاغذ و قلم بیاورید و چیزهایی را که می گویم، یادداشت کنید. پرستار گفت: ورق و قلم دارم بفرمایید تا بنویسم. مجروح گفت: بنویسید که من در تاریخ و در ساعت شهید می شوم. به پدر و مادر هم می گویم من به آرزویی که داشتم رسیدم و آقا امام زمان را دیدم و امام این نوید را به من دادند. پس از گفتن این جمله، دوباره بی هوش شد. پرستار که صحبت های مجروح را نپذیرفته بود، همان ساعتی که مجروح گفته بود بالای سر او رفت و دید آن رزمنده درست در همان لحظه به شهادت رسید....

#راکت-بدون-توپ...!!

🌸 بمباران هوایی که می شد، دشمن با راکت مناطق مسکونی و غیر مسکونی را مورد تجاوز قرار می داد. بچه ها سرشان را رو به آسمان و در جهت هواپیماهای عراقی بلند می کردند و می گفتند: نگاه کن یک مثال عقل به کله این صدام نیست، آخر ما راکت بدون توپ به چه دردمان می خورد!

🌸 و بعضی اضافه می کردند: ولش کن بابا چه می داند تنیس چیست؟ بابایش ورزشکار بوده؟ ننه اش ورزشکار بوده؟ به هیکلش نگاه نکن، دو دفعه به او بشین پاشو بدهی به اسهال و استفراغ می افتد. 📖 کتاب فرهنگ جبهه جلد سوم (شوخ طبعی ها) نوشته سید مهدی فهیمی

#خشم_شب_جانانه!!

🌸 با سرو صدای محمود از خواب پریدم. محمود در حالیکه هرهرمی خندید رو به عباس گفت: «عباس پاشو که دخلت درآمده. فک و فامیلات آمده اند دیدنت!» عباس چشمانش را مالید و گفت: «سر به سرم نگذار. لرستان کجا، این جا کجا؟» _خودت بیا ببین. چه خوش تیپ هم هستند. واست کادو هم آورده اند!

🌸 همگی از چادر زدیم بیرون. سه پیرمرد لر با شلوار پاچه گشاد و چاروق و کلاه نمدی به سر در حالیکه یکی از آنها بره سفیدی زیر بغل زده بود، می آمدند. عباس دو دستی زد به سرش و نالید: «خانه خراب شدم!»

🌸 به زور جلوی خنده مان را گرفتیم. پیرمردها رسیده نرسیده شروع کردند به قربان صدقه رفتن و همه را از دم با ریش زبر و سوزن سوزنی شان گرفتند به

بوسیدن. عباس شرمزده یک نگاه به آنها داشت یک نگاه به ما. به رو نیاوردیم و آوردیمشان تو چادر. محمود و دو، سه نفر دیگر رفتند سراغ دم کردن چایی.

🌸 عباس آن سه را معرفی کرد: پدر، آقا بزرگ و خان دایی، پدرزن آینده اش. پیرمردها با لهجه شیرین لری حرف می زدند و چپق می کشیدند و ما سرفه می کردیم و هر چند لحظه می زدیم بیرون و دراز به دراز روی شکم مان را می گرفتیم و ریشه می رفتیم. خان دایی یا به قول عباس، خالو جان بره را داد بغل عباس و گفت: «بیا خالو جان، پروارش کن و با دوستانت بخور.» اول کار بره نازنازی لباس عباس آقا را معطر کرد و ما دوباره زدیم بیرون. ولخرجی کردیم و چند بار به چادر تدارکات پاتک زدیم و با کمپوت سیب و گیلان از مهمان های ناخوانده پذیرایی کردیم.

🌸 پدرزن عباس مثل اژدها دود بیرون داد و گفت: «وضعتان که خیلی خوبه. پس چی هی می گویند به جبهه ها کمک کنید و رزمنده ها محتاج غذا و لباس و پتویند؟» عباس سرخ شد و گفت: «نه کربلایی شما مهمانید و بچه ها سنگ تمام گذاشته اند.» اما این بار پدر و آقا بزرگ هم، یاور خان دایی شدند و متفق القول شدند که ما بخور و بخواب کارمان است والله نگهدارمان! کم کم داشتیم کم می آوریم و به بهانه های الکی کرکر می کردیم و آسمان و صحرا را نشان می دادیم که مثلا به ابری سه گوش در آسمان می خندیدیم!

شب هم پتوهایمان را انداختیم زیرشان و آنها تخت خوابیدند. از شانس بد آن شب فرمانده گردان برای این که آمادگی ما را بسنجد، یک خشم شب جانانه راه انداخت. با اولین شلیک، خان دایی و آقا بزرگ و پدر یا مش بابا مثل عقرب زده ها پریدند و شروع به داد و هوار کشیدن و یا حسین و یا ابوالفضل به دادمان برس، کردن. لابه لای بچه ها ضجه می زدند و سینه خیز می رفتند و امام حسین را به کمک می طلبیدند. این وسط بره نازنای یکی از فرمانده هان را اشتباه گرفته بود و پشت سرش می دوید و بع بع می کرد. دیگر مرده بودیم از خنده. فرمانده فریاد زد: «از جلو نظام!» سه پیرمرد بلند فریاد زدند: «حاضرا!» و بره گفت: «بع! بع!» گردان ترکید. فرمانده که از دست بره مستأصل شده بود دق دلش را سر ما خالی کرد: بشین، پاشو، بخیز!

با هزار مکافات به پیرمرد حالی کردیم که این تمرین است و نباید حرف بزنند تا تنبیه نشویم. اما مگر می شد به بره نازنای حرف حالی کرد. کم کم فرمانده هم متوجه موضوع شد. زودتر از موعد مقرر ما را مرخص کرد. بره داشت با فرمانده به چادر مسئولین گردان می رفت که عباس با خجالت و ناراحتی بغلش کرد و آورد. پیرمرد ها ترسیده و رمیده شروع کردند به حرف زدن که: «بابا شما چقدر بدبختید. نه خواب دارید و نه آسایش. این وسط ما چکاره ایم، خودمان نمی دانیم!»

🌸 صبح وقتی از مراسم صبحگاه برگشتیم، دیدیم که عباس بره اش را بغل کرده و نگاه مان می کند. فهمیدیم که سه پیرمرد فلنگ را بسته اند و بره را گذاشته اند برای عباس. محمود گفت:

((غصه نخور، خان دایی پیرمرد خوبی است. حتماً دخترش را بهت می دهد!)) عباس تا آمد حرف بزند بره صدایی کرد و لباس عباس معطر شد! 📖 کتاب رفاقت به سبک تانک، صفحه ۴۷

#عراقی_ها_در_آتش

🌸 در عملیات نصر ۸، بعد از فتح کوههای سلیمانیه، با ده نفر از هم‌زمان برای دیدن منطقه به داخل دره رفتیم که صد متر با رودخانه فاصله داشتیم، ناگهان یکی از بسیجی‌ها فریاد زد عراقیها، عراقیها.

🌸 اسلحه و تجهیزات نداشتیم فوری سنگر گرفتیم در همان لحظه بین ما و عراقیها خمپاره ای به زمین خورد و صدایی آن منطقه را لرزاند. ۱۲

نفر عراقی دستهای شان را روی سر گذاشتند و به حالت تسلیم جلو آمدند در حالیکه ما حتی یک سرنیزه نداشتیم...!

شهر شهید خداییان ۲۰ کجائید ای ما؟

مسابقات منطقه ای جودو بود. سید مسابقه اولش را خیلی خوب شروع کرد و پیروز شد. همه ورزشکاران استرس مسابقه داشتند. نزدیک ظهر بود که نوبت به مسابقه دوم سید میلاد رسید. از بلندگو، سید میلاد را برای مسابقه صدا زدند اما نیامد. بار دوم و سوم صدا زدند اما سید میلاد نبود! تعجب کردیم. سریع دنبالش گشتیم، نبود. یک باره دیدیم سید یک کنج خلوت پیدا کرده و نماز اول وقت می خواند! نمازش که تمام شد، گفتم: سید؛ وسط مسابقه و نماز؟! همه فکرو ذکرشان شده مسابقه، آن وقت شما نشستی نماز می خوانی؟! سید با خنده همیشگی گفت: نماز اول وقت از همه چیز برای من مهمتره. اتفاقاً سید مقام خوبی کسب کرد.

برگرفته از کتاب «مهمان شام»

شهید مدافع حرم

سید میلاد مصطفوی



کتاب کشکول خاطرات_ناصر کاوه

رزمنده‌ای - که - شفا - گرفت

🌸 قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود، شب جمعه برادران درخواست کردند که برای خواندن دعای پر فیض کمیل در مسجد پادگان جمع شویم. یکی از دوستان نابینا بود و جایی را نمی‌دید. قبل از اعزام، هرچه تلاش کردند تا مانع از آمدنش به جبهه شوند، موفق نشدند. می‌گفت: «می‌توانم لا اقل آب برای رزمندگان بریزم».

🌸 آن شب در اواسط دعا بلند شد. مدام صدا می‌زد: «یا بن الحسن (عج)، مهدی جان کجا می‌روی؟ من نابینا هستم. من نابینای چشم بسته را از این گرفتاری و فلاکت نجات بده. 🌸 در حال گریه به راه افتاد و ۲۰ متری جلو رفت و فریاد زد: «خدا را شکر، خدا را شکر، چشمانش باز شد، بچه‌ها دورش حلقه زدند و او را غرق بوسه کردند. آن شب همگی خدا را شکر کردیم که امام زمان (عج) به مجلس مان عنایت نمودند.» 📖 راوی: رزمنده جلال فلاحتی، ماهنامه سبز سرخ

شهید - اندرزگو - و - امداد - امام - زمان - عج

🌸 یک بار مجبور شدیم به صورت قاچاقی از طریق مشهد به افغانستان برویم. بین راه رودخانه وسیع و عمیقی وجود داشت که ما خبر نداشتیم. آب موج می‌زد بر سر ما و من دیدم با زن و بچه نمی‌توانم عبور کنم. راه برگشت هم نبود، چون همه جا

در ایران دنبال من بودند. همان جا متوسل به وجود آقا امام زمان - عجل الله فرجه - شدیم. نمی دانم چه طور توسل پیدا کردیم. گفتیم: «آقا! این زن و بچه توی این بیابان غربت امشب در نمانند، آقا! اگر من مقصرم این ها تقصیری ندارند.»

🌸 در همان وقت اسب سواری رسید و از ما سؤال کرد این جا چه می کنید؟ گفتم می خواهیم از آب عبور کنیم. بچه را بلند کرد و در سینه ی خودش گرفت. من پشت سراو، خانم هم پشت سر من سوار شد. ایشان با اسب زدند به آب؛ در حالی که اسب شنا می کرد راه نمی رفت. آن طرف آب ما را گذاشتند زمین و تشریف بردند.

🌸 من سجده ی شکری به جا آوردم و در همان حال گفتم: بهتر است از او بیشتر تشکر کنم. از سجده برخاستم دیدم اسب سوار نیست و رفته است. در همین حال به خودم گفتم: لباس هایمان را در بیاوریم تا خشک شود. نگاه کردیم دیدیم به لباس هایمان یک قطره آب هم نپاشیده است!

به کفش و لباس و چادر هم سرم نگاه کردم دیدم خشک است. دو مرتبه بر سجده ی شکر افتادم و حالت خاصی به من دست داد.

👉 این خاطره را شهید حجت الاسلام سیدعلی اندرزگو برای آزاده و شهید حجت الاسلام و المسلمین سید علی اکبر ابوترابی نقل کرده اند. 👉

#طنابی-از-زیرپوش...!

🌸 در عملیات عاشورا، در منطقه میمک معبر می‌زدیم که طناب معبر کم آوردیم قرار بود تانکرها و کامیونهای حامل تجهیزات عبور کنند. باید راه هر چه زودتر مشخص می‌شد تا وارد میدان مین نشوند.

🌸 به همین خاطر تمام بچه‌های گردان رزمی، زیرپوشهایشان را درآوردند و با پاره کردن و بستن آنها به هم طناب بلندی بوجود آمد که در دو طرف معبر قرار گرفت. به این ترتیب تجهیزات به بچه‌هایی که در خط از ساعتی پیش حمله را شروع کرده بودند؛ رسید.

#جرعه-ای-از-آب-فکه

🌸 یکی از سربازهایی که در تفحص کار می‌کرد، آمد پهلویم و با حالت ناراحتی گفت: «مادرم مریض است...») گفتم: «خب برو مرخصی ان شاء الله که زودتر خوب می‌شود. برو که ببریش دکترو درمان...»). گفت: «نه! به این حرف‌ها نیست. می‌دونم چطور درمانش کنم و چه دوايي داردا!» آن روز شهیدی پیدا کردیم که قمقمه اش پر بود از آبی زلال و گوارا. با اینکه بیش از ده سال از شهادت او گذشته بود، قمقمه همچنان آبی شفاف و خوش طعم داشت. ده سال پیش در فکه، زیر خروارها خاک،

و حالا کجا. بچه ها هر کدام جرعه ای از آب به نیت تبرک و تیمن خوردند و صلوات فرستادند. آن سرباز، رفت به مرخصی و چند روز بعد شادمان برگشت. از چهره اش فهمیدم که باید حال مادرش خوب شده باشد. گفتم: «الحمدلله مثل اینکه حال مادرت خوب شده و دوا و درمان موثر واقع شده...». جا خورد. نگاهی انداخت و گفت: «نه آقا سید. دوا و درمان موثر نبود. راه اصلی اش را پیدا کردم.»

🌸 تعجب کردم. نکند اتفاقی افتاده باشد. گفتم: «پس چی؟» گفت: چند جرعه از آب قمقمه آن شهید که چند روز پیش پیدا کردیم بردم تهران و دادم مادرم خورد، به امید خدا خیلی زود حالش خوب شد. اصلاً نیتم این بود که برای شفای او جرعه ای از آب فکه ببرم...

#کنار_جنازه_عراقی!!

🌸 چند روزی بود که «بهزاد گیجلو» سرباز تفحص، پایبج شده بود که: «من خواب دیدم کنار آن جنازه عراقی که چند روز پیش پیدا کردم، چند شهید افتاده...» دو سه روز پیش از آن، در اطراف ارتفاع ۱۴۶، یک جنازه پیدا کردیم که لباس کماندویی سبز عراقی به تن داشت. پلاک هم داشت که نشان می داد عراقی است. ظاهراً بهزاد خواب دیده بود که کسی به او می گفت؛ در سمت راست آن اسکلت عراقی چند شهید دفن شده اند.

🌸 آن شب گيجلو ماند پهلوی بچه های نیروی انتظامی و ما برگشتیم مقرر. فردا صبح که برگشتیم، در کمال تعجب دیدیم درست سمت راست همان جنازه عراقی، پیکر پنج شهید را خوابانده روی زمین. تا ما را دید ذوق زده خندید و گفت: بفرما آقا سید، دیدی، هی می گفتم یک نفری توی خواب به من می گه سمت راست اون جنازه عراقی رو بکنید، چند تا شهید خاک شده است، من دیگه طاقت نیاوردم و اینجا را کندم و اینها را پیدا کردم. آن روز صبح زود گيجلو تنها به محل آمده و زمین را زیرورو کرده بود و پنج شهید پیدا کرد. همه شهدا هم پلاک داشتند.

#ثمره_زیارت_عاشورا

🌸 عید سال ۷۲ بود و بچه ها هم گرفته و پکر. چند روزی بود که هیچ شهیدی خودش را نشان نداده بود. هر روز صبح «بسم الله الرحمن الرحيم» گویان می رفتیم کار را شروع می کردیم و تا غروب زمین را می کندیم، ولی دریغ از یک بند استخوان.

🌸 آن روز مهمانی از تهران برایمان آمد. کاروانی که در آن چند جانباز بزرگوار نیز حضور داشتند. از میان آنان، «حاج محمود ژولیده» مداح اهل بیت (علیه السلام) برجسته تر از بقیه بود.

اولین صبحی که در فکه بودند، زیارت عاشورای با صفایی خواند. خیلی با سوز و آتشین. آه از نهاد همه برخاست. اشک ها جاری شد و دل ها خون شد به یاد کربلای حسینی، به یاد ابا عبدالله در صحرای برهوت و پر از موانع و سیم خاردار فکه. فکه، والفجریک. به یاد چند شب و چند روز عملیات در ۱۱۲ و ۱۴۳ و ۱۴۶. به یاد شهدایی که اکنون زیر خاک پنهان بودند. زیارت عاشورا که به پایان رسید، «علی محمودوند» دو رکعت نماز زیارت خواند و قبراق و شاد، وسایل را گذاشت عقب و انت توپوتا. تعجب کردم. گفتم: «با این عجله کجا؟» شادمان گفتم: «استارت کار خورد، دیگه تمام شد. رفتم که شهید پیدا کنم» و رفت. دم ظهر بود که با صدای بوق و انتی که از دور می آمد، متعجب از سوله ها بیرون آمدیم. علی محمودوند بود که شهیدی یافته بود. آورد تا به ما نشان دهد که زیارت عاشورا چه کارها می کند.

#عراقی-ی-ایرانی...!!

یکی از رزمندگان که خوزستانی بود با پوستی تیره، شباهت زیادی به عراقیها داشت یکبار خودش را نزدیک سنگر عراقیها رساند و با زبان عربی داد و فریاد راه انداخت که بیاید بیرون ایرانیها حمله کردند و اولین افرادی را که سراسیمه از سنگر خارج شده بودند به گلوله بست.

#نود_ضربه_کابل_به_خاطر_چهار_لغت_انگلیسی

🌸 برای ۱۱۰ نفر يك دیکشنری داشتیم و این دیکشنری تا ساعت ۹ شب که زمان خاموشی بود بین اسرا تقسیم می‌شد. من گفتم در هفت دقیقه نمی‌توان چیزی یاد گرفت، چون استخراج لغات زمان‌بر است. گفتم ساعت ۹ شب به بعد با مسئولیت خودم دیکشنری را به من بدهید.

🌸 خاموشی زدند. رفتم زیر پتو و شروع کردم به استخراج لغات انگلیسی. سه تا لغت پیدا کرده بودم که نگهبان متوجه شد و به عربی به من گفت: «حقه باز چرا نخوایدی؟»، کتاب را روی صورتم خواباندم و پتو را هم به رویش کشیدم و خوابیدم. در نهایت به خاطر استخراج چهار لغت، ۹۰ ضربه کابل خوردم.

#خدایا_ایثار_تا_کجا...؟

🌸 روی هر دو تخت مجروح داشتیم که باید عمل می‌شدند و هر دو مجروح گروه خون یکسان داشتند، ولی ما فقط ۲ واحد خون آماده داشتیم و در نتیجه یکی باید دیرتر عمل می‌شد.

🌸 هنگام صحبت‌ها و مشورت‌ها، یکی از مجروحان گفت: دکتر اول آن برادر را عمل کنید. که من گفتم: باید جراح تعیین کند کدام عمل اورژانسی تر است.

🌸 مجروح گفت: دکتر تردید نکنید، شاید خدا افتخار شهادت نصیبم کرد، این سعادت را از من نگیرید. در هنگام صحبت این برادر، سکوت عجیبی اتاق عمل را فرا گرفت و چشمان همه حضار از اشک خیس شد که خدایا ایثار تا کجا...؟ راوی: دکتر نوذر نساجیان متخصص بیهوشی

#شهیدان_زنده_اند_الله_اکبر_تلفن_می_زنند_الله_اکبر!!!

🌸 ما مجروح داشتیم که اهل نهاوند بود. این رزمنده روی مین رفته بود و دچار فراموشی شده بود و گذشته و مشخصاتش را به یاد نمی آورد. از طرفی به خانواده او گفته بودند که فرزندشان شهید شده است.

🌸 ما با او خیلی صحبت می کردیم، بلکه به حرف آید و از کسالت در بیاید. گاهی که به مجروحان دیگر سرکشی می کردم او را با خودم می بردم تا دیگران هم با او حرف بزنند. من نام «علی» را برایش انتخاب کرده بودم و جالب اینکه بعداً فهمیدم نامش علی است. البته نامش «علی محمد» بود که علی صدایش می کردند. کم کم او یک شماره تلفن یادش آمد و گفت: «شماره مغازه است. بگویند همدم خانم – مادرش – بیاید.» شیفت عصر و نزدیک اذان مغرب بود که رفتم و شماره را به اپراتور دادم و خواهش کردم بگیرد. به سختی ارتباط برقرار شد و صحبت کردم.

🌸 فهمیدم چند روز قبل مراسم چهل‌مش را هم برگزار کرده اند! وقتی گفتم از بیمارستان تهران زنگ می‌زنم و مریضی با این مشخصات دارم و اسم مادرش همدم است، مغازه دار شوکه شده، با عجله رفت تا مادرش را صدا کند.

🌸 از پشت گوشی صدای یک خانم با لهجه روستایی به گوش می‌رسید که می‌گفت: «می‌دانم که می‌خواهند بگویند که پسر شهید شده.»

بعد با عصبانیت شروع به صحبت کرد. هر چه می‌گفتم، انگار صدایم را نمی‌شنید. مرتب می‌گفت: «علی محمد من شهید شده!»

🌸 به او گفتم: «مگر نمی‌گویند شهیدان زنده اند الله اکبر ... واقعا پسر تو زنده است، می‌خواهی با او صحبت کنی؟» ب

عد علی گوشی را گرفت و یکی، دو کلام که حرف زد گوشی را به من داد. گوش دادم. مادرش با خوشحالی فریاد می‌زد:

«شهیدان زنده اند الله اکبر، تلفن می‌زند الله اکبر...»

و جالب تر اینکه اطرافیان او هم این شعار را تکرار می‌کردند.»

راوی: مینا نظامی از پرستاران دوران جنگ تحمیلی

شهید مدافع حرم نوید صفری



من گناه کارم ای خدا. می دانم که گناهانم مانع از رسیدنم می شود؛ اما می دانم که تو اکبر هستی و همیشه در تسبیحات حضرت زهرا (س) بعد از نمازم وقتی می گویم الله اکبر، به این فکر می کنم که درست است من خیلی گناه دارم اما خدایم بزرگ و اکبر است و او همه چیز را اگر بخواهد تغییر می دهد. پس ای خدای مهربان پرده پوش، ای سبحان پاک، من را پاک کن تا بتوانم به شهدا برسم و در را برایم بگشای.

بخشی از دست نوشته شهید

برگرفته از کتاب «نوید شهید»

رزمنده-ای-که-خونش-را-به-خودش-اهدا-کرد!

🌸 در سال ۱۳۶۳ که من دستیار سال سوم تخصص بیهوشی بودم، رزمنده مجروحی را برای عمل جراحی اورژانس به اتاق عمل آوردند. پس از بیهوش کردن وی، هنگام عمل، خونریزی بیمار زیاد بود و من درخواست خون کردم.

🌸 طبق روال باید خون گیرنده و خون دهنده را مطابقت می دادیم که متوجه شدم دهنده با گیرنده یک نفر است. با بررسی متوجه شدم این جوان، پنج روز پیش از شروع عملیات، با مراجعه به بانک خون، خون خود را اهدا کرده است و نمی دانسته که چند روز دیگر خودش مجروح خواهد شد و به صورت عجیبی خون خودش را دریافت خواهد کرد. راوی: دکتر نوذر نسا جیان

انگشتر-طلا-و-دلبستگی

🌸 در دوران کودکی به یاد دارم پول توجیبی‌هایی که پدر به من می‌داد را جمع کردم و با آن پدر برای من انگشتر طلا خرید، من انگشترم را خیلی دوست داشتم. زمانی که در بالکن منزل با علاقه به انگشترم نگاه می‌کردم و آن را در انگشتم می‌چرخاندم حمیدرضا کنارم ایستاد و گفت: انگشترت را خیلی دوست داری با لبخند گفتم: آره خیلی زیاد، حمیدرضا گفت:

🌸 ولی دوستش نداشته باش. با ناراحتی و تعجب پرسیدم: چرا نداشته باشم؟! و او به من گفت: می دونستی که وقتی در دنیا به چیزی خیلی علاقه داشته باشی در اون دنیا با اون محشور می شی! پس سعی کن در دنیا به چیزهای گرانبهایی دل ببندی. این جمله برادرم را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم و همیشه در خاطر خود حفظ کردم. راوی: رضوان وثوقی خواهر شهید حمیدرضا وثوقی

#آب_حیات_از_دست_شهید

🌸 شبی از شبهای ماه محرم که همه اعضاء خانواده به روضه رفته بودند دل درد شدیدی گرفته بودم، آنچنان که مثل مار حلقه می زدم و به خاک می غلطیدم ناگهان چشمم به عکس قاسم افتاد، پیش خودم گفتم: خدایا اگر پسر شهید واقعی است، باید مرا شفا دهی.

🌸 خواب رفتم در خواب دیدم قاسم آمد و خنده بر لبش بود به طرف یخچال رفت تا آب بخورد. گفتم: بابا اگر آب می خوری مقداری هم به من بده. لیوانی پر از آب کرد و به دست من داد و گفت: بابا آب را بخورید تا خوب شوید. تمام آب را نوشیدم و از خواب پریدم، اما قاسم را ندیدم برخواستم و لامپ را روشن کردم و چندین بار صدایش کردم، اما کسی را ندیدم وقتی به خود آمدم بیماری ام کاملاً خوب شده است.

#واکسن_ضد_عزاداری_در_اسارت!

🌸 با شروع ماه محرم، اردوگاه حال و هوای خاصی به خود می گرفت، تا آنجایی که عراقی ها هم این مسأله را درک می کردند و طبعاً تدابیری هم برای مقابله با این مسأله در نظر می گرفتند. از جمله این تدابیر تزریق واکسن به بچه ها بود. واکسنی که هیچگاه متوجه نشدیم برای مقابله با چه بیماری بود و از آنجا که هر ساله، يك روز قبل از تاسوعای حسینی بلا استثناء به همه اسرا تزریق می شد، بچه ها به آن واکسن ضد عزاداری می گفتند! چرا که این واکسن دو سه روز همه را از پا در می آورد و در تب و لرز شدیدی فرو می برد.

🌸 البته بچه ها دست بردار نبودند و قضای عزاداری را در روزهای بعد به جا می آوردند! با اینکه با شروع ماه محرم هر آسایشگاه مراسم سینه زنی و نوحه خوانی را هر شب برپا می کرد؛ ولی هر چه به تاسوعا و عاشورا نزدیکتر می شدیم وعده های عزاداری و زمان آن بیشتر می شد.

🌸 مسائل امنیتی را هم باید رعایت می کردیم و با به کارگماردن چند تا از بچه ها در پشت پنجره های آسایشگاه، مواظب بودیم که سربازهای عراقی به ما شبیخون نزنند، با این حال یک شب که بچه ها گرم عزاداری و سینه زنی بودند، فرمانده اردوگاه با تعداد زیادی از سربازهایش به یکباره در آسایشگاه را باز کردند و به داخل

هجوم آوردند. بچه ها برای چند ثانیه در حالیکه جاخورده بودند دست از سینه زنی برداشتند، ولی ناگهان يك «یا حسین» از میان جمعیت شنیده شد و همگی به «یا حسین» گفتند و سر و سینه زدند. فرمانده عراقی هم هرچه فریاد زد که ساکت باشید، بچه ها توجهی نکردند و همچنان ادامه دادند. راستش خودمان هم باورمان نمی شد که اینطور جلو عراقی ها ایستاده و عزاداری می کنیم. فرمانده عراقی هم که درمانده شده بود، آمد جلو یکی از بچه ها و شروع کرد به استهزاء او، این برادر عزیزمان هم با صدای بلند فریاد زد: «یا ابوالفضل» بطوریکه با شنیدن این فریاد و اسم مبارک حضرت ابوالفضل (ع) عراقی ها دچار ترس شده خیلی سریع آسایشگاه را ترک کردند.

#دکتر-شجاع

🌸 در حین بمباران بیمارستان امام خمینی ایلام، زنی از مردم شهر در حال سزارین در اتاق عمل بود که در این موقع جراح او اتاق عمل را ترک کرده و از ترس بمباران به دنبال پناهگاهی می گشت که در همین موقع شهید فتاحی با او برخورد نموده و احوال زن باردار را می گیرد. او اظهار می دارد که دکتر من می ترسم، ایشان با او صحبت کرده و از او خواهش می کند برای نجات جان مادر و فرزند کمک کند و به او می گوید: من هم همراه شما به اتاق عمل می آیم و به هر شکلی شده او را راضی

کرده، به اتاق عمل می برد. مادر و کودک نجات یافته و آنها را به اسلام آباد اعزام می کنند. بعد از اتمام بمباران و شهادت شهید فتاحی، همان مادر به دنبال خانواده شهید می گردد که هدیه ای جهت جبران محبت به خانواده اش بدهد.

#مسئولان_آن_موقع...!!

🌸 تو یکی از عملیات ها زخمی شده بود، پاشو گچ گرفته بودن. هر روز بین ساعت ۱۱ و ۱۲ برا عوض کردن پانسمان می یومد. ولی یه روز نیامد! خیلی دقیق و منظم بود، نگران شدیم.... پرس و جو کردیم، یکی از رزمنده ها گفت: «از صبح تا عصر حمام بوده!» گفتیم نباید اینقدر تو حمام باشه، ممکنه گچ پاش نم بکشه! سراسیمه به حمام رفتیم. گچ پای احمد سالم بود، ولی از انگشتاش خون می چکید. داشت لباس رزمنده ها رو می شست. نگاهی به نگاهِ نگران ما کرد و گفت: «حواسم به گچ پام بود، چون بیت المال.» 🌸 خاطره ای از جاویدالاکثر حاج احمد متوسلیان

#دروازه_جهنم_از_مجلس!

🌸 روزی که قرار بود مجلس چهارم شورای اسلامی افتتاح شود، به اتفاق حاج آقا راه افتادیم تا به مراسم افتتاحیه برسد. نزدیک ساختمان مجلس که رسیدیم گفت: «نگه دار!» با حالت خاصی به در ورودی مجلس نگاه می کرد....

🌸...گفتم: «عجله کنید، الآن مراسم شروع می شود و شما نمی رسید.» گفت:
«این در را ببین. اگر ما به وظیفه خود در قبال رأی مردم عمل نکنیم این در، برای ما
دروازه جهنم خواهد بود.» 🌸 خاطره ای از آزاده سرافراز مرحوم سید علی اکبر
ابوترابی در دورانی که نماینده ی مجلس بودند.

#ترکشی_که_باعث_نجات_رزمنده_شد...!

🌸 در جریان عملیات والفجر ۸، در سال ۱۳۶۴، مجروحان زیادی به بیمارستان امام
خمینی (ره) اهواز منتقل شده بودند و خیلی از مجروحان در فهرست انتظار عمل
بودند. کمبود اتاق عمل و نیروی بیهوشی و جراحی، شدید بود و بیمارانی که
وضعیت بهتری داشتند با تأیید تیم پزشکی متبخر با هواپیما به تهران اعزام می
شدند. یکی از بیماران در نوبت انتظار، جوانی رشید و قوی هیکل بود که ترکشی به
شکم وی اصابت کرده بود. لازم بود ابتدا مجروح مورد جراحی تجسسی شکم قرار
گیرد چون ممکن بود ترکش به اعضای حیاتی خورده و یا روده سوراخ شده باشد.

🌸 در آن موقع علائم حیاتی خوبی داشت فقط می گفت: من تشنه هستم و باید
آب بخورم. ما صلاح نمی دیدیم آب بخورد ولی اجازه عمل نمی داد و می گفت: تا آب
نخورم اجازه نمی دهم کسی به من دست بزند.

🌸 من به او گفتم: اگر دارویی بدهم که تشنگی شما رفع شود باز حرفی داری؟ اجازه داد و پس از تزریق دارو بیمار راحت شد و اجازه عمل داد. هنگام عمل متوجه شدیم که ترکش به هیچ محل مهمی نزده ولی به طور تصادفی مشاهده شد روده های بیمار پیچیده هستند که نیاز به عمل اورژانس داشت.

🌸 چون تأخیر در عمل می توانست روده را سیاه کند و باید روده آسیب دیده برداشته شود. خدا را شکر به موقع رسیدگی شد و در واقع ترکش خوردن بیمار باعث نجات او شد و ما را به تشخیص اصلی راهنمایی کرد. راوی: دکتر پپیل زاده

#وقتی_برگشتم_مادرم....

🌸 مادرم راضی به رفتنم نبود، حتی یکبار که عازم جبهه بودم در چارچوب در ایستاد و قسم داد که این بار نروم ولی من خواسته اش را قبول نکردم. از مادر در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود خدا حافظی کردم و برای رفتن به سوی هدفی که با عشق و علاقه قلبی انتخاب کرده بودم، رهسپار شدم.

🌸 وقتی برگشتم مادرم به رحمت خدا رفته و دیگر در جمع خانواده نبود. من به خاطر وطن، حفظ انقلاب و عشق به امام و ولایت آخرین خواسته مادرم را رد کردم.

راوی: رزمنده آقای قدیمی

#حماسه_ای_که_خودم_نمی_دانستم_آفریدم...!!

🌸 در عملیات خیبر در مهندسی رزمی بودم که شیمیایی شدم و حدود دو، سه ماه در تهران تحت مراقبت پزشکی قرار گرفتم. در اثر شیمیایی شدن، مشکل تنفسی پیدا کردم و چشمهایم کاملاً نابینا شدند. با پیگیری پزشکان و پرستاران زحمتکش، بینایی ام را دوباره به دست آوردم و برگشتم جبهه.

🌸 این بار که به منطقه برگشتم، راننده بولدوزر شدم و برای اولین مأموریت رفتم شلمچه. دشمن که نمی خواست فاو را از دست بدهد، با رها کردن آب زیر دست و پای بچه ها، فرصت هر کاری را از آنها گرفته بود. من بی خبر از همه جا رفتم پشت کارخانه نمک و مشغول خاکریز زدن شدم. تا صبح کارم طول کشید.

🌸 صبح که به مقر برگشتم، در کمال حیرت دیدم همه مرا تحویل گرفته و می بوسند! تعجب کردم و پرسیدم: چه خبر شده؟ من فقط يك شب نبودم، چي شده که این قدر عزیز شدم؟! بچه ها گفتند: مگر نمی دانی چه حماسه ای آفریدی و چه کار بزرگی انجام دادی؟ فکر کردم می خواهند سر به سرم بگذارند. گفتم: خدا وکیلی خسته ام، سر به سرم نذارید، می خواهم کمی استراحت کنم! بچه ها در حالی که برای بوسیدن من از سر و کول هم بالا می رفتند، گفتند: تو دیشب بدون اینکه خودت هم بدانی، رفتی پشت خاکریز دشمن و جلوی آب را بستی. ما هم

دیشب نمی دانستیم تو کجایی و داری چه کار میکنی؟ اما امروز که آب قطع شد، فهمیدیم کار دیشب، کار تو بوده! راوی: رزمنده دلاور یدالله بهروزی

#لبخند_دلنشین....

🌸 بعد از اتمام عملیات بدر، یک گروه شناسایی ۹ نفره تشکیل دادیم و رفتیم برای شناسایی منطقه. بولدوزری از عراقیها جا مانده بود. بولدوزر خراب بود و بچه ها نمی توانستند آن را راه بیندازند. من که در تعمیرکاری کمی سررشته داشتم، خیلی سریع عیب آن را تشخیص دادم و درستش کردم. لحظه ای که می خواستم بولدوزر را روشن کنم، یکی از نیروها آمد کنارم و گفت: اجازه می دهی کنارت بنشینم، می خواهم ببینم ماشین غنیمتی سوار شدن چه لذتی دارد! گفتم: نه، بفرماید با بقیه بروید! ناراحت شد و می خواست برگردد که صدایش زدم و گفتم: ای بابا! چرا این قدر زود باورید، بیا بالا که وقت تنگ است!

با خوشحالی سوار بولدوزر شد و من راه افتادم. هنوز فاصله زیادی طی نکرده بودیم که عراقیها خمپاره زدند. من به سختی مجروح شدم و آن عزیز مشهدي به شهادت رسید. تا مدتها لبخند دلنشین او از خاطر من دور نمی شد. مرا به یکی از بیمارستانهای تهران اعزام کردند.

راوی: عباس کمالی پور

#پای_راست_یا_چپ...!؟

🌸 يك روز كه براي تحويل تعدادي از شهدا به عقب رفته بودم، دیدم يكي از رزمندگان به سوي من می دود. وقتي به من رسید، پرسیدم: چه خبر شده؟ چرا هراساني؟ در حالي كه نفس نفس می زد، گفت: من يك پا پیدا کردم، ولي نمی دونم پای راست یا پای چپ؟! با اینکه شهید زیاد دیده بودم، نمی دانم چرا من هم با دیدن يك پا هول کردم! قدرت تشخیصم را از دست داده بودم. اصلاً نمی توانستم در آن شرایط به چیزی فکر کنم. ناخودآگاه گفتم: پوتین را از پا در بیاور و بگذار جلوي پای خودت، بین مال پای راست، یا چپ! بعد از مدتي تصمیم گرفتیم پا را همان جا دفن کنیم. گودالي کندیم و پای پیچیده در چفیه را دفن کردیم. راوی:

رزمنده دلاور حسین محمدحسینی

#طعمه_انسانی....

🌸 در جزیره مجنون من راننده بیل مکانیکی بودم و یکی از دوستانم راننده کامیون بنز بود. من باید به جاده سید جلال می رفتم برای شکافتن جاده، و دوستم برای جای دیگری مأموریت داشت. روز بعد که او را دیدم، گفتم: دیروز تمام مدت نگران تو بودم، کجا بودی؟ چرا دیر آمدی؟ گفت: من کمی بعد از جدا شدن از تو احساس کردم از ماشین صدای ناهنجاری می آید. رفتم پایین بینم چه شده،

دیدم قایقی کنارم توقف کرد. به گمان اینکه بچه های سپاهی هستند به طرفشان رفتم، اما دیدم نیروهای عراقی هستند. راه برگشتی نداشتم، ناچار تسلیم شدم. یکی از آنها با فارسی دست و پا شکسته ای گفت: اگر به نیروهای ایرانی رسیدیم، بگو ما ایرانی هستیم تا مزاحمان نشوند! چند دقیقه ای که گذشت، گشت ایرانی رسید و پرسید: شما کی هستید، اینجا چه می کنید؟ من هم با صدای بلند گفتم: ما ایرانی هستیم! من را می برند، من را می برند! نیروهای گشت که متوجه قضیه شدند، با شگرد خاصی قایق را محاصره کرده و من را آزاد کردند. دوستم از اینکه توانسته بود باعث اسارت ۶ - ۵ عراقی شود، خیلی خوشحال بود و گفت: می توانید از این به بعد از من به عنوان طعمه! استفاده کنید و عراقیها را به دام بیندازید. راوی: رزمنده دلاور عباس طبرسی نژاد

#تشنه_در_خاک_خفته

یکی از بچه ها مجروح شده بود. رفتم کنارش و گفتم: چطوری برادر؟ گفت: تشنه ام، آب میخواهم، آب! جایی بودیم که امکان دسترسی به آب وجود نداشت. از شدت ناراحتی بغض کردم و به امید پیدا کردن آب همه جا را گشتم، اما دریغ از يك قطره آب! وقتی برگشتم، آن جوان که نفهمیدم بچه کجاست، شهید شده بود. آن شب به یاد لب تشنه حسین (ع) تا صبح اشک ریختم. راوی: قدمیار حمزه ای

#افطار_با_علف...!!

🌸 تازه به سن قانونی رسیده بودم که به گردان آقای همایونفر پیوستم و به آبادان رفتم. وقتی رسیدیم، کارها تقسیم شد و من مسئول آبرسانی به نیروها شدم. ماشین من نه در داشت و نه سقف! خمپاره که می آمد، خودم را به کف ماشین می چسباندم تا ترکش نخورم. مدتی بعد به منطقه کوشک رفتم و به عنوان تک تیرانداز در عملیات رمضان شرکت کردم. در همان عملیات دچار موج گرفتگی شدم و به بیمارستان رفتم. بعد از بهبودی برگشتم و در عملیات فتح المبین که در دشت عباس انجام شد، شرکت کردم. عملیات در سطح وسیعی انجام شد و به همان نسبت هم مشکلات بچه ها زیاد بود. با وجودی که ماه رمضان بود و بچه ها روزه می گرفتند، اما سه، چهار روز از نظر آب و غذا در مضیقه بودیم. بچه ها با علفهای روییده در جزیره افطار می کردند تا انرژی شان تحلیل نرود. بعد از گذشت چهار روز نجات پیدا کردیم و به مقر برگشتیم. راوی: رزمنده دلاور علی عرب نژاد

#انتخابات_زیر_بمباران....

🌸 با پیروزی های رزمندگان اسلام در سال دوم جنگ تحمیلی دشمن چهره جدیدی را از خود با ترور برخی شخصیت های عالی رتبه و تأثیرگذار کشور به نمایش گذاشت. یکی از این ترورها که منجر به شهادت شهید باهنر و رجایی شد در سال ۶۰ به وقوع

پیوست. از آنجایی که شهید رجایی رئیس جمهور بود باید برای انتخاب رئیس جمهور انتخابات برگزار می‌شد. با پیام امام (ره) مبنی بر حضور در انتخابات تصمیم گرفتیم که در آن شرایط حساس از جنگ در انتخابات شرکت کنیم و به همین دلیل به یکی از شعبه های اخذ رأی شهر آبادان رفتیم. اگر اشتباه نکنم این شعبه در مسجد «پیروز» آبادان قرار داشت. حضور گسترده مردم و رزمندگان باعث شده بود که دشمن حملات توپخانه ای خود را افزایش دهد. اما مردم اعتنایی به این بمباران نکردند و با استقبال بسیاری بر سر صندوق های رأی حاضر شدند. راوی: سرکار خانم «سکینه هورسی» از بانوان رزمنده و پاسداری است که در ۳۵ روز مقاومت شهر خرمشهر حضور داشته است. منبع: خبرگزاری ایسنا

#نجات_راننده_بولدوزر_قشنگترین_خاطره....

🌸 به عنوان جوشکار به منطقه رفته بودم و بیشتر در ساخت قرارگاه شرکت داشتم. در مرحله سوم اعزام در منطقه طلائیة مشغول خاکریز زدن بودیم که توسط بیسیم مطلع شدیم باید به عقب برگردیم.

🌸 چون بیسیمچی آخرین نفری بود که می بایست منطقه را ترك کند، من به همراه آقای صادقی مسئول گروه و سیستانی بیسیمچی، جزء آخرین نفراتی بودیم که منطقه را ترك می کردیم.

🌸 همین که دور زدیم، متوجه شدیم یکی از بولدوزرها به طرف دشمن در حال حرکت است. هر چه او را صدا زدیم، متوجه نشد. آقای صادقی پیاده شد و کلوخ کوچکی به سمت راننده پرت کرد. کلوخ به راننده خورد و او سرش را برگرداند و متوجه علامت ما شد؛ دور زد و سالم به عقب برگشت. نجات راننده بولدوزر قشنگترین خاطره ای است که از زمان جنگ در ذهنم مانده. راوی: حسین خدای

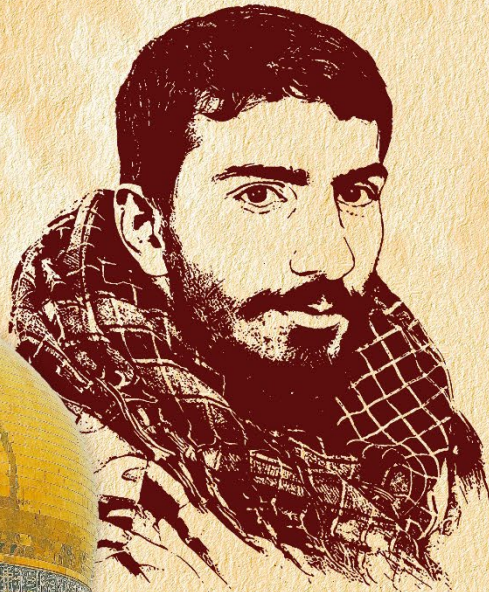
#کلاهی - به - بزرگی - چادر!

🌸 سال ۱۳۶۱ با تعدادی از بچه های جهاد رفته جبهه در تنگه چزابه، راننده بیل مکانیکی بودم. در جایی به نام " جنگل " مستقر شدیم و با تعدادی از سنگسازان شروع به ساخت سنگر کردیم.

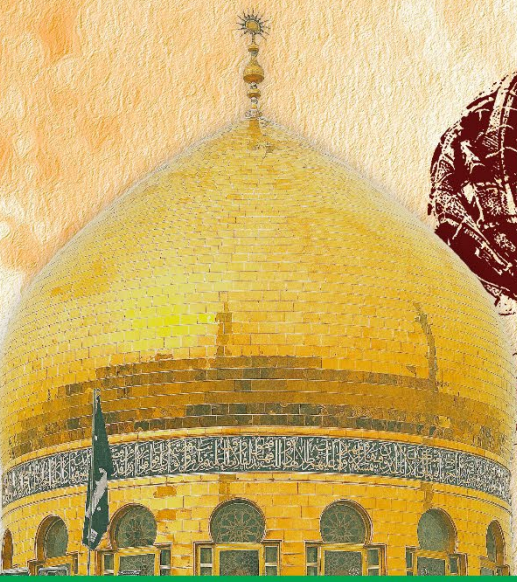
شگردهای برادران در عملیات های مختلف خیلی جالب بود؛ مثلاً در کنار سنگرها تعدادی چادر برپا می کردند و هواپیماهای عراقی تنها چادرها را هدف قرار می دادند و چادرهای خالی را بمبارانی کردند.

🌸 غافل از اینکه چادرها خالی اند و نیروها در سنگرها پناه گرفته اند. بچه ها می خندیدند و می گفتند: چه کلاهی سر صدامیان گذاشتیم؛ کلاهی به بزرگی چادر!

راوی: رزمنده دلور غلامحسین مطهری



شهید مدافع حرم مصطفی صدرزاده

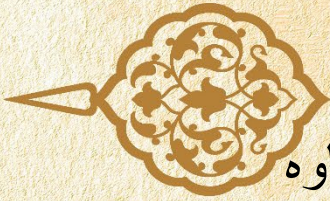


السلام علیکم ورحمة اللہ وبرکاتہ

با اینکه خودش مستاجر بود ، زیرزمین خانه اش را کرده بود حسینیه. هر کدام از رزمنده ها که کاری در تهران داشتند یا وقتی با خانواده هایشان می رفتند تهران، یکراست به خانه ی او می رفتند. پاتوق همه آنجا بود. سید ابراهیم با روی باز از همه شان پذیرایی می کرد. بچه بسیجی ها دوست داشتند لباس نظامی خوب بخرند ، اما پول نداشتند. سید ابراهیم با یک فروشگاه صحبت کرده بود که با هزینه ی کمتری به بچه ها لباس بدهد. او هم که متوجه نیت خیر سید ابراهیم شده بود قبول کرد.

سید ابراهیم نام جهادی شهید صدرزاده بود

برگرفته از کتاب «قرار بی قرار»



کتاب کشکولی خاطر ات ناصر کاوه
سید محمد مدافع حرم

#جراحی_با_پیچ_گوشتی!!

🌸 سال ۱۳۶۶ وارد جهاد سازندگی شدم. بهمن ماه همان سال از طریق جهاد به جبهه غرب اعزام شدم و در عملیات والفجر ۱۰ که در منطقه غرب مریوان انجام شد، شرکت کردم.

حاج آقا کارنما فرمانده و آقای فتوت مسئول ستاد بودند. مسئولیت بچه های پشتیبانی، باز کردن راه برای شروع عملیات بود. راه که باز شد و نیروها به منطقه رسیدند، هواپیماهای عراقی حمله کرده و شروع به ریختن بمب خوشه ای کردند.

🌸 حاج آقا کارنما مجروح شد و علی میرزا ابراهیمی ترکش خورد. هر چه اصرار کردیم او به بیمارستان نرفت و خودش با پیچ گوشتی ترکشها را از بدنش خارج کرد. او خودش به تنهایی، هم بیمار بود و هم پزشک و هرگاه به عمل جراحی احساس نیاز پیدا می کرد، ابزار کارش را که عموماً پیچ گوشتی، انبردست، چاقو و وسایلی از این دست بودند، آماده می کرد و در یک چشم به هم زدن، ترکشها را بیرون می کشید و روی زخمها را می بست. علی مردی قوی و با ایمان بود. او با وجودی که زخمی بود، حاضر نشد به عقب برگردد و در چند عملیات دیگر نیز شرکت کرد تا سرانجام به شهادت رسید.

راوی: رزمنده دلاور محمد موسی پور

#مبادله_جسد_با_اسیر....

🌸 سال ۱۳۵۹ که دشمن به منطقه سردشت کردستان حمله کرده بود، خیلی از بچه ها به آن منطقه اعزام شدند. من هم مدت چهار ماه در کردستان ماندم. يك روز که با تعدادی از بچه ها به پیرانشهر رفتیم، دیدیم شهر خالی از سکنه است و جز تعدادی از نیروهای جهاد و سپاه کسی آنجا نیست.

🌸 حدود يك ماه آتش خیلی سنگین بود و ما از منطقه پاسداری می کردیم. بعد قرار شد تعدادی از بچه ها برای شناسایی به روستاهای اطراف ما بروند. بچه ها رفتند و بعد از گذشت نیمی از روز، با ۹ - ۸ کومله (گروهی از نیروهای ضد انقلاب در کردستان) برگشتند.

🌸 آنها در یکی از روستاهای اطراف توانسته بودند تعدادی از کومله ها را شناسایی و دستگیر کنند. بعد از این واقعه، کومله های جنایتکار، تعدادی از بچه های سپاه ارومیه را به طرز فجیعی به شهادت رساندند و به ما پیغام دادند که برای تحویل جسد ها باید اسرای ما را آزاد کنید. روزهای اول جنگ تحویل جنازه شهدا خیلی اهمیت داشت؛ به همین دلیل کومله ها را در شهر چرخاندیم تا آنها ببینند دوستانشان زنده اند و شهدا را به ما تحویل دهند. با این حال پانزده روز طول کشید تا جنازه شهدا را تحویل گرفتیم. راوی: رزمنده دلور حمید پژوهان

#منور_دشمن_برای_من_روشن_شد!

🌸 در عملیات کربلای ۵، راننده بولدوزر بودم. يك روز با تعدادی از بچه های جهاد سخت مشغول کار بودیم و متوجه روشن شدن هوا نشدیم. با سنگر کمین عراقی ها تنها پنجاه متر فاصله داشتیم و اگر آنها متوجه حضور ما می شدند، خیلی راحت با کلاشینکف می توانستند همه ما را بزنند. یکی از بچه ها که تازه متوجه روشن شدن هوا شده بود، گفت: بچه ها صبح شده! ما کاملاً در تیررس دشمن قرار داریم، سریع به سمت راست حرکت کنید. همگی کارمان را رها کرده و سریع از آنجا دور شدیم. کارمان تقریباً تمام شده بود. به همین دلیل شب بعد منطقه را عوض کرده و در قسمتی دیگر شروع به زدن خاکریز کردیم. آن شب هم اتفاقی نیفتاد. اما شب سوم يك خمپاره جلوی بولدوزر من به زمین خورد و من دچار موج گرفتگی شدم. از ماشین پیاده شدم، اما نمی فهمیدم به کدام قسمت می روم. هوا تاریک بود و من جایی را نمی دیدم. به خاطر شدت موج گرفتگی اصلاً نمی فهمیدم کجا هستم و کجا باید بروم!

🌸 همین طور حیران و سرگردان وسط جاده ایستاده بودم که دشمن منور زد. من در نور منور، مسیر را شناسایی کرده و به سمت نیروهای خودی رفتم. آن شب، منور دشمن خیلی کمکم کرد. راوی: رزمنده دلاور رضا توسن

#وقتی_گلوله_سرش_را_از_تنش_جدا_کرد....

🌸 سال ۱۳۶۶ در منطقه شلمچه در عرض کانال ماهی خاکریز می زدیم. نیروهای اطلاعاتی شبها از خاکریز می گذشتند و اطلاعات جمع آوری می کردند. آنها در یکی از شبها متوجه شدند عراقیها قصد دارند از این کانال حمله کنند.

🌸 حاج آقا کارنما و شهسواری، بچه ها را توجیه کرده و گفتند: باید در طول کانال خاکریز بزنیم. ما هم همان شب کار را شروع کرده و صد متر خاکریز زدیم. آتش دشمن سنگین بود و ما نه سنگر داشتیم و نه خاکریز.

🌸 دستگاهها هم بزرگ بودند و درست در دید مستقیم دشمن قرار داشتند. گلوله از روی سر ما رد می شد و ما اعتنا نمی کردیم. آقای ابوالحسنی که مسئول محور بود، همان شب شهید شد. دقایقی بعد از این اتفاق، یکی از گلوله های دشمن درست پشت سر من به زمین خورد و ترکش آن به کمرم اصابت کرد. در اثر آن قطع نخاع شدم. قبل از مجروحیت من، شهید اسحاق حیدری که تنها چند متر از من فاصله داشت، در اثر اصابت گلوله سرش از تن جدا شد و بولدوزرش به خون آغشته شد، اما بچه ها اجازه ندادند کار تعطیل شود و به محض شهید شدن حیدری، دیگری جایش نشست و کارش را ادامه داد....راوی: سید عطاءالله میرتاج الدینی

.... # عملیات_تمام_شده_بود!

🌸 پس از پیروزی انقلاب وارد جهاد شدم و در این عرصه مقدس کارم را شروع کردم. در سال ۱۳۶۲ عازم اهواز شدم و اولین بار در عملیات تنگه چزابه شرکت کردم. در یکی از عملیاتها من بی سیم چی حاج آقا حق شناس بودم. تمام روز را فعالیت کرده و شدیداً خسته بودم.

دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، اما خواب سنگین و عمیقی به سراغم آمد. ظاهراً آقای حق شناس چند مرتبه مرا صدا زده بود، اما جوابی نشنیده و تنهایی عازم منطقه شده بود.

🌸 وقتی بیدار شدم، متوجه شدم عملیات تمام شده و بچه ها دارند به عقب برمی گردند. فکر می کردم حاج آقا از دستم خیلی دلخور و ناراحت شده و حسابی حالم را می گیرد، اما او آن قدر بزرگواری بود که اصلاً به روی من نیامد چه اتفاقی افتاده است.

🌸 همین مسائل و اتفاقات، جبهه را زیبا و دوست داشتنی می کرد و بچه ها حاضر نمی شدند به هیچ قیمتی از آن دل بکنند.

راوی: رزمنده دلور غلامحسین رحمانی

#حضور_در_مراسم_عزاداری_خود....

🌸 در زمان عملیات کربلای ۵، من در منطقه جنوب مکانیک دستگاه سنگین بودم. يك روز در قرارگاه مشغول تعمیر آمبولانس بودم که (شهید) حاجی کاظمی با يك جعبه شیرینی وارد قرارگاه شد.

🌸 جریان شیرینی را که پرسیدیم، گفت: بعضی از بچه ها به نیت شهادت، مرتب شیرینی پخش کردند، ولی نصیبشان نشد. حالا من می خواهم امتحان کنم، شاید شانسم بهتر باشد. حاجی لحظه ای که داشت شیرینی به بچه ها تعارف می کرد، رو به من کرد و گفت: آقای حسنیپور! با اینکه ما همسفر هستیم، ولی هنوز اسم کوچک شما را نمی دانم. گفتم: اسمم مهدی است، کوچیک شما! جعبه شیرینی را جلویم گرفت و گفت: بخور مهدی جان! دعا کن نذرم قبول شود. شهید عسکری که کنار ما بود، به حاجی گفت: حاجی لباسهایتان آغشته به مواد شیمیایی است، اذیت می شوید. لباسها را عوض کنید. حاجی گفت: می خواهم با همین لباس شهید شوم. این لباسها شاهد و گواه خوبی هستند! شیرینی را که خوردیم، من به طرف آمبولانس رفتم. آمبولانس که روشن شد، صدای هواپیماهای دشمن را شنیدم. درست روی قرارگاه، بمب خوشه ای ریخته بودند و همه بچه ها به شهادت رسیده بودند، از جمله؛ عربنژاد، شاهرخی و تعدادی از بچه های خانوک.

🌸 خبر بمباران قرارگاه، به شهر ما؛ یعنی خانوک رسیده بود، اما چون تلفنی در دسترس نبود، نتوانسته بودم خبر سلامت خودم را به خانواده بدهم. برای همین وقتی برای مرخصی به خانوک رفتم، همه از سلامت من تعجب کردند. چون فکر می کردند من هم با محمد حسینی و شیخ شجاعی، شهید شده ام. آنها در حال تدارک مراسم دعا و عزاداری بودند که با دیدن من غافلگیر شدند. من در حالی که می خندیدم، گفتم: خوب شد آمدم و در مراسم عزاداری خود شرکت کردم. حالا هر وقت که بمیرم، می فهمم بعد از مرگم چه خواهد شد! راوی: مهدی حسنیپور

#باران_رحمت_در_برابر_پاتک!!

🌸 هوا گرم بود و مارو عقرب هم زیاد. بچه ها لحظه ای آسایش نداشتند. خطر مار و عقرب گزیدگی از یک طرف، نیش و آزار پشه ها از یک سو و آتش و رگبار دشمن هم از سوی دیگر بچه ها را در تنگنا قرار داده بود، اما بچه ها تمام سختیها را به جان می خریدند و با تمام توان از وجب به وجب خاک و وطن دفاع می کردند.

🌸 درست روز عید با تعدادی از بچه ها به طرف خط راه افتادیم. شب، پشت خط در جزیره ماندیم. صبح ساعت پنج صدای غرش تانکهای عراقی خواب بعضی از بچه ها را که هنوز خستگی شب قبل در تن شان مانده بود، آشفته. عراقیها شروع به پاتک زدن کردند. با اینکه هوا کاملاً صاف بود، ناگهان با وزش باد، آسمان پر از تکه

های ابر شد و باران زیبایی بارید. عراقیها به خاطر باران نتوانستند کاری از پیش ببرند و برگشتند. این لطف خدا بود که آنها نتوانستند حمله کنند و ما سالم ماندیم. شب که شد، بچه ها همگی رفتند خط و ما ماندیم که کارهای تدارکات را انجام دهیم. روز جمعه بود و بچه ها مرتب حضرت مهدی (عج) را به امداد می طلبیدند. عملیات به لطف امام زمان (عج) با موفقیت انجام شد و ما بعد از رساندن تدارکات برگشتیم. راوی: رزمنده دلآور علی حیدری

#شنای_نا تمام....

🌸 عیسی، نوجوانی متدین و متعهد بود. همیشه قرآن کوچکی در جیب بغلش بود. هر جا فرصتی به دست می آورد، مشغول خواندن قرآن می شد و به دیگران نیز قرآن خواندن را آموزش می داد. يك روز در هوای گرم و خفقان آور آبادان نشسته بودیم که بچه ها پیشنهاد آبتنی دادند. با بچه ها رفتیم کنار رودخانه. بعضی ها به قصد آبتنی وارد آب شدند و بعضی مثل من به نشستن کنار رودخانه و تماشای نشاط و شادی بچه ها اکتفا کردند.

🌸 عیسی قرآن کوچکش را به من داد و گفت: مراقبش باش تا من برگردم! قرآن را گرفتم و به تماشای آبتنی کردن بچه ها پرداختم. دقایقی نگذشته بود که صدای سوت خمپاره بچه ها را وحشت زده از آب بیرون کشید، اما عیسی هرگز از آب بیرون

نیآمد و همان جا شهید شد. قرآن کوچک عیسی تنها چیزی است که از زمان جنگ
برایم به یادگار مانده و من تمام این سالها سعی کرده ام امانتدار خوبی باشم.
خواندن این قرآن کوچک جیبی چنان آرامشی به من می دهد که قابل وصف
نیست. راوی: رزمنده دلاور محمد محسن بختیاری

#مقابله_به_مثل

🌸 از طریق پشتیبانی جهاد به اهواز اعزام شدم و از اهواز به بستان رفتم. روی
دستگاه سنگین کار می کردم و در کنار بقیه بچه های جهاد خاکریز می زدم. با اینکه
تعداد بچه ها زیاد بود، اما به دلیل حجم بالای کار مجبور بودیم سه شیفت کار کنیم.
در هر شبانه روز ۸۰۰-۷۰۰ ماشین برای جزیره مجنون بارگیری می کردیم.

🌸 یکی از روزهای گرم و کسل کننده تابستان در رقابیه مشغول کار بودیم که
هوایمهای دشمن بر فراز سرمان ظاهر شدند و شروع به بمباران منطقه کردند.
دو، سه تا از دستگاه های جهاد شیراز و اصفهان آتش گرفتند و برخی از جهادگران
به شهادت رسیدند. تعدادی از رزمندگان که شاهد این ماجرا بودند، این وضعیت را
تاب نیاورده و با ضد هوایی مقابله به مثل کردند. چند دقیقه بعد یکی از
هوایمهای دشمن سقوط کرد و ما اندکی رضایت خاطر پیدا کردیم.

راوی: رزمنده دلاور رستم پابرجا

#ما_چند_نفر_در_قلب_دشمن...!!

🌸 جنگ که شروع شد، داوطلب از طرف جهاد به جبهه اعزام شدم. با چند تن از دوستان به نامهای مهدی مظهري صفات، امير شاه پسندی، شهيد محمدرضا حسيبی و شهيد ناصرگنجی بخش به منطقه اعزام شدیم و همیشه با هم بودیم.

🌸 حاج آقا مظفری به ما که تقریباً اکثر اوقات را با هم می گذرانیدیم، می گفت: پنج تن! من در جبهه مسئول تبلیغات بودم. در چند عملیات شرکت کردم و بالاخره در عملیات والفجر يك اسیر شدم.

🌸 در آن عملیات قرار بود نیروها از سه محور عملیات کنند. گردان ما محور وسط بود و ما مسئولیت فتح را داشتیم. ما پیشروی کردیم، اما در محوری که دو طرف بودند، در تله مین افتاده و نتوانستند پیشروی کنند. ما درست در قلب دشمن بودیم.

🌸 حاج قاسم سلیمانی وقتی متوجه شد که دو محور دیگر نتوانستند پیشروی کنند، فرمان عقب نشینی داد. عده ای از نیروها برگشتند. عراقیها ما را دور زدند و از فاصله پانزده متری جلوی ما گذشتند. ما فکر کردیم نیروهای خودمان هستند. خبر عقب نشینی به ما نرسیده و ما در منطقه مانده بودیم.

🌸 صبح که هوا روشن شد، دیدیم دشمن تمام منطقه را محاصره کرده. ما چند نفر بیشتر نبودیم و تصمیم گرفتیم خود را به سنگری که در چند متریمان بود، برسانیم. سنگر دقیقاً در تیررس دشمن بود. ما وارد سنگر شدیم و وسایل همراهمان از جمله کارت شناسایی و نامه و... را زیر شنهای سنگر پنهان کردیم.

🌸 با اینکه در شرایط خیلی بدی به سر می بردیم، اما با خیال آسوده يك كمپوت گلابی باز کرده و چند نفری مشغول خوردن شدیم. بعد به خواسته بچه ها من شروع به خواندن دعای توسل کردم. در همین حین عراقیها سنگر را محاصره کردند و از ما خواستند دستهایمان را روی سرمان بگذاریم و از سنگر خارج شویم، اما ما به حرفهای آنها اعتنا نکرده و به کار خود مشغول شدیم. بی اعتنایی ما آنها را بیشتر عصبانی کرد. دستهایمان را با سیم از پشت بستند و وسایلمان را در نایلون ریخته و به دستهایمان بستند. راوی: آزاده سرافراز محمدرضا دائی زاده

#اما_مهمات؟

راننده بنز ده چرخ بودم و در عملیات جاده سازی شرکت داشتم. يك شب که برای بردن مهمات به خط مقدم مأموریت داشتم، وسط راه ماشین خراب شد. دو نفر از بچه ها را فرستادم سیم بکسل بیاورند.

🌸 پنج دقیقه ای که گذشت، دیدم با شتاب به سوی ماشین می دوند. با تعجب پرسیدم: چی شده؟! گفتند: گشت عراقی متوجه جلو رفتن نیروها شده و در صد گرفتن مهمات است. خیلی از بچه ها برگشتند، ولی من بار مهمات را به مقصد رساندم. اگر چه در این راه تعداد زیادی از بچه ها شهید شدند، اما مهمات به دست رزمندگان رسید و ما در آن عملیات پیروز شدیم. راوی: حاج حسین اسماعیلی

#عطر_دو_پیکر_معطر....

🌸 در سال ۱۳۶۰ در بیمارستان ولی عصر (عج) پادگان ابادر در غرب کشور، مسئولیت پرستاری را داشتم. در نیمه شب یکی از شب های جمعه آن روزهای سراسر افتخار، هنگامی که همه ی کادر بیمارستان در حال استراحت بودند، ساعت ۲۴ طبق برنامه می بایست داروی برخی از مجروحین را می دادم. برای چند لحظه به بالکن بیمارستان رفتم، ناگهان شدید بوی عطر گلاب مشامم را معطر کرد که سریع یکی دیگر از پرستاران به نام خانم ثقفی را بیدار کرده، به آن مکان بردم.

🌸 فردا صبح ماجرای بوی عطر گلاب همه جا دهان به دهان روایت می شد. بالاخره مشخص شد بوی عطر مربوط به پیکر پاک ۲ شهید درون کانتینر بود که عصر روز قبل از خط مقدم به بیمارستان آورده شده بودند.

🌸 جالب این که در آن پادگان نزدیک خط مقدم به دلیل وضعیت خاص در تخلیه ی مجروحین، هیچ کس فرصت انجام امور شخصی را پیدا نمی کرد چه رسد به گلاب زدن! راوی: خانم مینا نصری امدادگر زمان جنگ

#ماجرای_پلاک_غواص_شهید....

🌸 زمانی، بچه ها در شلمچه پیکر یکی از شهدا را که از نیروهای غواص بود، کشف کردند، اما متأسفانه تا نزدیک غروب آفتاب هرچه گشتند، پلاک آن شهید بزرگوار را پیدا نکردند، دیگر مایوس شده بودند، با خود گفتند: پلاک شهید که پیدا نشد، پس پیکر شهید را همان جا می گذاریم، صبح دوباره برمی گردیم.

🌸 صبح، یکی از برادرهایی که با ما کار می کرد، از خواب شب گذشته اش تعریف کرد و گفت:

((دیشب خواب دیدم که یک غواص بالای خاکریز آمد و به من گفت، دلور این جا چه می کنی؟)) من گفتم دنبال پلاک شهیدی می گردیم، ولی پیدا نمی کنیم. او گفت: همان جا را مقداری عمیق تر بکنید، پلاکش را هم پیدا می کنید)).

🌸....صبح که بچه ها پای کار برگشتند، همان جا را عمیق تر کردند و اتفاقاً پلاک شهید را هم پیدا کردند.

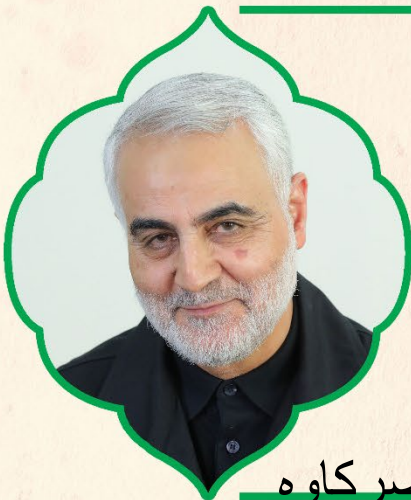


شهید عماد مغنیه



عماد شخصیتی بود که همه سرویس های جاسوسی غرب و بعضا عرب و رژیم صهیونیستی مشترکا او را تعقیب می کردند و ۲۵ سال ، پیوسته همه اقدامات آنها را نقش بر آب کرد. از او شناخت دقیقی داشتند .لذا از او با عبارات های بلندی یاد کردند. با وجود اشرافی که داشت تا نقطه مرکزی دشمن می آمد تا جایی که تمام تجهیزات آنها را نابود کند. در همه جاهایی که خیلی ها با گردان، نیروهای بسیار و حمایت های سنگین می رفتند، او تنها رفت و آمد می کرد.گفت و گو می کرد و خارج می شد. لقبی که به او دادند، دقیق است؛ که مثل شمشیر فرود می آمد و مثل یک شبح ناپدید می شد.

بخشی از سخنرانی شهید سلیمانی
برگرفته از کتاب «ذوالفقار»



کتاب کشکولِ خاطراتِ ناصر کاوه

#جنازه_ای_که_بالاخره_به_وادی_رحمت_رسید...

🌸 [چند] روز مانده به چهلم علی، وصیت نامه اش به دستم رسید. وصیت نامه را باز کردم. علی نوشته بود: «پدر جان من دوست دارم که در وادی رحمت در کنار سایر دوستانم به خاک سپرده شوم.» اما وصیت نامه دیر به دست ما رسید و ما علی را در قبرستان ستارخان دفن کردیم. احساس ملامت می کردیم. به هر کجا سرزدم تا اجازه ی انتقال جنازه اش را بگیرم، موفق نشدم. از امام اجازه ی نبش قبر خواستیم، اما اجازه ندادند، ناچار گذاشتیم جنازه در همان قبرستان ستارخان بماند، اما هر وقت علی را در خواب می دیدم، می گفت: «هرچه احسان دارید، به وادی رحمت بیاورید. من در آن جا کنار دوستانم هستم و فقط به خاطر شما به قبرستان ستارخان می آیم.»

🌸 این شد که پنج شبه ها به وادی رحمت می رفتم و بعد از ظهرها به ستارخان. تا این که ۱۳ سال بعد از طرف شهرداری خبر آوردند که گورستان جاده کشی می شود، باید اجساد و اموات انتقال پیدا کنند. درست در سالگرد شهادت علی برای انتقال جنازه ی او به قبرستان ستارخان رفتیم. بر سر مزار حاضر شدیم و خاک آن را برداشتیم. به سنگ ها که رسیدیم، خودم خواستم که روی سنگ ها را جارو کنم تا خاک به استخوان ها و روی جنازه نریزد.

🌸 سنگ اول را که برداشتم، بوی عطر شهید بیرون زد که بچه ها به من گفتند:
«حاجی گلاب ریختی؟» گفتم:

«نه، مثل این که این بو از قبر می آید،» عطر جنازه همه جا را گرفت. سنگ ها را که برداشتم نایلون را بلند کردم، دیدم سنگین است. آن را بغل کردم، دیدم که سالم است. صورتش را داخل قبر زیارت کردم. مثل این بود که خوابیده است و همین شامگاه او را دفن کرده ایم.

🌸 با دیدن این صحنه یک حالت عجیبی به من دست داد، قسمت سبیل هایش عرق کرده و سالم بوده و در همان حال مانده بود. موهای صورتش و سبیل هایش هنوز تازه بود. موها و پلک ها همه سالم بودند.

مثل این بود که در عالم خواب است. دستم را که انداختم به نایلون پایینی، چند تا از انگشت هایم خونی شد، مادر علی هم اصرار کرد که او را زیارت کند؛ وقتی خواستیم پیکر شهید را لای پارچه ای بپیچیم، مادر علی گفت: «بگذارید صورتش را ببوسم، من هنوز صورتش را ندیده ام.» یعقوب پسرم گفت:

«کمی آرام باش مادرا!» خواستم که نایلون روی صورتش را باز کنم که در وادی رحمت مانده بود، دستم خونی شد. پسرم سال ها در انتظار ملحق شدن به دوستانش در وادی رحمت مانده بود....

#خبر-پرواز....

🌸 حاجی برات علی فرد معتقد و متدینی بود، مثل همه رزمنده هایی که در جبهه سرو جان می باختند.

مرسوم بود که هر رزمنده هر چند وقت یک بار وصیت نامه ای بنویسد و به یاد شهادت با اطرافیان خود زمزمه ای بکند، اما حاجی هیچ وقت وصیت نامه نمی نوشت. حتی در شب های عملیات که هرکس در گوشه ای قلم و کاغذ به دست می گرفت.

🌸 یک بار به او گفتم: «حاجی بیا وصیت نامه بنویس» اما او گفت: «ما را خبری نیست» تا این که به آستانه ی عملیات کربلای ۵ رسیدیم. حاجی حال دیگری داشت. در آخرین ساعات شب عملیات مرا صدا زد و گفت: «بیا وصیت نامه ی من را بنویس» خندیدم و گفتم: «حاجی این بار هم خبری نیست»، اما او با نگاهی که از همیشه ژرف تر بود گفت: «نه دیگر پایان خط است».

🌸 آن شب او گفت و من نوشتم، صبح فردا در نخستین ساعات عملیات کربلای ۵ حاجی بار سفر را بست و به آسمان پرگشود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید حاجی برات علی فرد

#حادثه_دو_ساعت_دیگر...!

🌸 قبل از عملیات کربلای ۵ جمعی از بچه های گروهان غواص الحدید از گردان حمزه سیدالشهدا لشکر ۷ ولی عصر (عج) مشغول شوخی و مزاح با فرمانده بودیم که ناگهان فرمانده گفت: «بچه ها دیگر شوخی بس است، چند لحظه ای اجازه بدهید می خواهیم وصیت نامه بنویسم. من تا دو ساعت دیگر شهید می شوم، بگذارید برایتان چیزی به یادگار بگذارم».

🌸 نیم ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که فرمان حمله صادر شد و درست زمانی که هنوز دو ساعت از آغاز عملیات سپری نشده بود فرمانده شهید «جان محمد جاری» به ملاقات معشوق خویش رسید و کربلایی شد. راوی: پرویز پورحسینی

#۱۰_اسفند_۱۳۶۵_شهید_شد_یعنی_در_چنین_روزی....

🌸 بچه ها خیلی روحیه شون کسل بود؛ آتیش شدید دشمن هم مزید علت خستگی بچه ها شده بود. یه دفعه صدای شادی بچه ها بلند شد. برگشتم، دیدم پوراحمد و امیر حاج امینی و چند نفر دیگه اومدن خط برا سرکشی، بچه ها انقدر به اینا علاقه داشتن که روحیه شون کلاً عوض شد. ۲۰ دقیقه بیشتر نگذشته بود که یه خمپاره پشت خاکریز خورد، گرد و خاک عجیبی بلند شده بود؛ همینکه گرد و غبار

نشست دوربینم رو برداشتم تا ببینم چه خبره. رفتم جلوتر که این صحنه رو دیدم. دو تا عکس ازش گرفتم، یکی از تموم بدنش، یکی از صورتش (همون عکس معروف) یه قطره خون رو لبش بود. دیدم امیر تو اون حالت تو حال خودشه و داره زیر لب زمزمه ای می کنه. رفتم جلوتر ولی متوجه حرفش نشدم. همون موقع بود که دیگه شهید شد. 🌹 خاطره ای به یاد شهید امیر حاج امینی-راوی و عکاس: احسان رجیبی

#خون-تازه-بعد-از-۹-سال...!!

🌸 یک بار که با جمعی از بستگان برای فاتحه خوانی به سر قبر فرزندم رفته بودیم، مشاهده کردم سنگ بالای قبر سوراخ شده و نیاز به مرمت دارد. با پیشنهاد بنا قبول کردیم سنگ های اطراف و زیر لحد را هم تعمیر و عوض کنیم. وقتی جسد را که هنوز داخل پلاستیک بود از قبر بیرون آوردیم، صورت عبدالنبی مانند لحظه ی تدفینش مثل روز اول بود. حتی خراش روی بینی او را مشاهده کردیم. فقط پیکرش کمی خشک به نظر می رسید. هنگام انتقال جسد به بالای قبر، با کمال تعجب دیدم که چند قطره خون تازه از محل اصابت ترکش به سرش به داخل قبر ریخت. پس از اتمام کار، همگی افسوس خوردیم (۲۲ نفر) که چرا از آن لحظات و کرامت شهید تصویری نگرفتیم. خاطره ای از شهید عبدالنبی یحیایی مداح اهل بیت از روستای انارستان توابع دشتستان

#خواب_راستین!!

🌸 یک شب در خواب، گوشه ای از طلائی را مانند قطعه ای از بهشت دیدم. بنابراین، از فردای آن شب جست و جو در آن گوشه را شروع کردیم و در کمتر از ۲۰ روز ۱۲۳ شهید یافتیم. یک بار نیز تردید داشتیم که آیا جاهایی از طلائی مکان مناسبی برای جست و جو می باشد یا خیر؟ یکی از اعضای گروه استخاره کرد و این آیه آمد: «شما بر بهشت خدا وارد می شوید.»

#راهنمایی....

🌸 شهید «بروجردی» از فرماندهانی بود که به نقش امدادهای الهی در پیروزی و موفقیت عملیات ها اعتقاد عجیبی داشت. یک بار در یکی از مقرهای فرماندهی در جبهه ی غرب در مورد یکی از محورهای عملیاتی بحثی مطرح بود که آیا در آن محور کاری صورت بگیرد یا نه. تا پاسی از شب همه ی فکرها متوجه نقشه ی منطقه بود، اما صحبت ها به جایی نرسید، شهید بروجردی سرش را بر روی نقشه گذاشته بود و از فرط خستگی به خواب رفته بود، ما هم که نیاز شدید او را به خواب احساس می کردیم و خود نیز خسته بودیم، به خواب رفتیم. بعد از مدتی محمد بچه ها را بیدار کرد و با قاطعیت گفت: «این عملیات بایستی انجام شود». بچه ها علت این تصمیم ناگهانی را از او پرسیدند، اما او دم برنیاورد. پس از خاتمه ی عملیات که با پیروزی

همراه بود، وقتی علت آن تصمیم غیره منتظره را از او جویا شدیم، گفت: «کسی که باید مرا راهنمایی می کرد به خوابم آمد و گفت که این عملیات را انجام دهید.»
خاطره ای به یاد فرمانده شهید بروجردی

#شفای_درد

🌸 محمدعلی عبودی چند بار در جبهه مجروح شد. وقتی برای بار دوم از ناحیه ی هر دو پا فلج شد، دیگر قادر به راه رفتن نبود و در بیمارستان بستری شده بود. روزی اذعان کرد که دیگر خسته شده است. پدرش گفت: به خدا و ائمه اطهار توکل کن. چند روز به تولد امام رضا (علیه السلام) مانده بود که ایشان به سمت بارگاه قدسی ایستاده و دلش را روانه ی ضریح منور آن امام همام ساخت و گفت: یا ضامن آهو! شفای پسرم را از تو می خواهم.

🌸 همان شب از درد فریاد می زد و دستانش را به تخت بسته بودند و با تزریق مسکن سعی در آرام کردن او داشتند. فردا صبح، محمد پرستارها را صدا کرد تا دستانش را بازکنند. بلند شد و به سمت وضوخانه رفت. او شفا گرفته بود و با دیدن این صحنه همه نماز شکر به جای آوردیم.

راوی: مادر شهید محمدعلی عبودی

در هر شرایطی سعی می کرد نمازش را به موقع بخواند ، حتی وقت هایی که به ما حمله می شد. خیلی کم اتفاق می افتاد که جلسه ای یا جایی باشیم یا مهمان داشته باشد و رودربایستی کند و نمازش را به موقع نخواند.

برگرفته از کتاب «روایت ناتمام»



سهم منصور ستاری

کتاب کشکول خاطرات_ناصر کاوه



#بازگشت_مقتدرانه

🌸 در سال ۵۹ وضعیت امنیت کردستان مطلوب نبود و جهت برقراری امنیت نیاز مبرم به نیروی رزمنده باتجربه بود بر همین اساس شهید شمگانی احساس مسئولیت کرده و از فرماندهی سپاه (برادر کبکانیان) درخواست نمود تا او را به کردستان اعزام نمایند.

🌸 اگرچه منطقه سیستان و بلوچستان به لحاظ امنیت، نیاز به رزمنده داشت ولی با اصرار فراوان شهید، فرماندهی با اعزام شهید شمگانی موافقت نمود و شهید شمگانی با یک گروه از پاسداران سپاه سیستان و بلوچستان به کردستان اعزام و در منطقه دیواندره کردستان مستقر و فعالیت خود را آغاز کرد.

🌸 و در همان روزهای بدو ورود با یک گروه از افراد ضد انقلاب درگیر و آنها را به هلاکت رسانده بودند که خبر این موضوع به سپاه سیستان و بلوچستان رسید و رزمندگان خوشحال بودند که شهید شمگانی در کردستان با اقتدار برخورد کرده است شهید شمگانی پس از مدتی حضور در کردستان و برقراری امنیت، همراه با گروه اعزامی، به سیستان و بلوچستان بازگشت و رزمندگان سپاه به خاطر بازگشت مقتدرانه اش بسیار خوشحال بودند.

#وصیت_علی

🌸 پس از شهادت شهید علی قمی کردی، تلاش خانواده اش برای یافتن وصیت نامه بی نتیجه ماند، تا اینکه یکی از هم‌زمان شهید به نام «محمود کاوه» در خواب علی را دید که به او می‌گفت: «وصیتنامه من بین برگه های یکی از کتابهایم قرار دارد». کاوه هم بر طبق خوابی که دیده بود، به منزل شهید در پیشوای ورامین رفته، به آدرسی که علی گفته بود، مراجعه نموده و وصیت نامه را پیدا کرد.» خاطره ای به یاد شهیدان علی قمی کردی و فرمانده محمود کاوه

#کعبه_و_فرماندهی

🌸 شهید زین الدین به نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد و در هر وضعیت و هر منطقه ای که بود، به محض فرا رسیدن زمان نماز، اذان می‌گفت و نماز. یادم است، هنگامی که در منطقه ی سردشت تردد داشتیم، با این که جاده ها از لحاظ امنیت، تضمینی نداشت و هر لحظه امکان حمله ی غافلگیرکننده ی گروهک های ضدانقلاب بود، همین که موقع نماز می‌شد، شهید زین الدین ماشین را نگه می‌داشت و در کنار جاده به نماز می‌ایستاد. پس از شهادتش، یکی از برادران او را در خواب دیده بود که مشغول زیارت خانه ی خداست و عده ای هم به دنبالش روانند. پرسیده بود: «شما اینجا چه کار دارید و چه مسئولیتی دارید؟» و او پاسخ گفته بود: «به

خاطر تأکیدی که بر نماز اول وقت داشتیم، در این جا فرماندهی اینان را برعهده ام گذاشته اند!) راوی: سردار محمد میرجانی

#تکبیر_برای_تأیید_بند_کفش_بودن!

🌸 سال ۶۱، پادگان ۲۱ حضرت حمزه، آقای «فخرالدین حجازی» آمده بود منطقه برای دیدار دوستان. طی سخنانی خطاب به بسیجیان و از روی ارادت و اخلاصی که داشتند، گفتند: «من بند کفش شما بسیجیان هستم.»

🌸 یکی از برادران نفهمیدم، خواب بود یا عبارت را درست متوجه نشد. از آن ته مجلس با صدای بلند و رسا درتایید و پشتیبانی از این جمله تکبیرگفت. جمعیت هم با تمام توان الله اکبر گفتند و بند کفش بودن او را تایید کردند!

#تک_تیرانداز_کوچک_جبهه_ها....!!

🌸 عبدالله ابراهیمی، ۱۲ ساله بوده که به جبهه رفته اما نه با دستکاری شناسنامه، که دستکاری شناسنامه هم سن کم او را با قد و قامت کوچکش لو می داد. زیر صندلی اتوبوس رزمنده ها یا پشت ساکهای کابینهای قطار جای خوبی بوده برای مخفی شدن و او تمام کوچکی اش را پشتِ مخفی گاهها پنهان کرده تا با کمک معلم کلاس پنجم اش که بعداً به شهدا پیوسته به خط مقدم رسیده.

🌸 از سال ۶۱ تا ۶۶ در جبهه تک تیرانداز بوده و در عملیاتی که خط مقدم بوده دچار موج انفجار شده. خودش می گوید: تا چشم کار می کرد تانک بود خلاصه با یک گردان جلوی آنها ایستادیم، ترکش خورد به صورتم اما از ترس این که مرا به پشت جبهه منتقل نکنند به عقب برنگشتم و به تیراندازی ادامه دادم. رزمنده ها می گفتند؛ نترسم. اما من در واقع حتی نمی دانستم گلوله چیست! یک بار هم وقتی چتر منور زدند بدون این که بدانم پشت خط میدان مین است با عجله دویدم تا چتر منور را بردارم چون عاشق این چترها بودم.

🌸 وقتی به چتر رسیدم معاون گردان خواست سر جایم بایستم و حرکت نکنم او می دانست به چه جای خطرناکی رفته ام بعد خودش آمد مین پشت پایم را خنثی کرد و بعد هم یک سیلی زد به صورتم و گفت: میدانی کجا رفتی؟ وسط میدان مین بودی! یک بار هم وقتی عراقیها در بیست قدمی ام بودند و من داخل سنگر نشسته بودم، وقتی دیدم دارند با خنده به طرفم می آیند و مرا با تمسخر به هم نشان می دهند. اول زدم زیر گریه بعد بلند شدم و با یک یا مهدی تفنگ را گرفتم طرفشان و شروع کردم به تیراندازی.

🌸 ... دو نفرشان کشته شدند و نفر سوم فرار کرد، بعد تانکی عراقی پیچید سمت من که نارنجکی پرتاپ کردم طرفش و فرصت یافته خودم را بیندازم داخل یک کانال

و پا به فرار بگذارم. هر چه به طرف من تیراندازی کردند موفق به شهید کردنم نشدند. خلاصه ناآشنایی ام با فضای جبهه باعث می شد کارهایی انجام بدهم که از آگاهان جبهه بر نمی آمد.

#امضای_سرخ....

🌸 زهرا صالحی، دختر شهید سید مجتبی صالحی می گوید: آخرین روزهای سال ۶۲ بود که خبر شهادت پدرم به ما رسید. بعد از یک هفته عزاداری، مادرم با بستگانش برای برگزاری مراسم یادبود به زادگاه پدرم، خوانسار، رفتند و من هم بعد از هفت روز برای اولین بار به مدرسه رفتم. همان روز برنامه امتحانی ثلث دوم را به ما دادند و گفتند: «والدین باید امضاکنند.» آن شب با خاطری غمگین و چشمانی اشک آلود و با این فکر که چه کسی باید برنامه مرا امضا کند، به خواب رفتم. با گریه خوابم برد. پدرم را دیدم که مثل همیشه خندان و پر نشاط بود. بعد از کمی صحبت به من گفت: «زهرا! آن نامه را بیار تا امضا کنم.»

🌸 گفتم: «کدام نامه؟» گفت: «همان نامه ای که امروز توی مدرسه به تو دادند.» برنامه را آوردم، اما هر خودکاری که برمی داشتم تا به پدرم بدهم قرمز بود. چون می دانستم پدرم با قرمز امضا نمی کند، بالاخره یک خودکار آبی پیدا کردم و به او دادم و پدرم شروع کرد به نوشتن.

🌸 صبح که برای رفتن به مدرسه آماده می شدم، از خواب دیشب چیزی یادم نبود. اما وقتی داشتم وسایلم را مرتب می کردم، ناگهان چشمم به آن برنامه افتاد. باورم نمی شد! اما حقیقت داشت. درستون ملاحظات برنامه ، دست خط پدرم بود که به رنگ قرمز نوشته بود: «این جانب نظارت دارم. سیدمجتبی صالحی» و امضا کرده بود. ناگهان خواب شب گذشته به یادم آمد و....

🌸 این رویداد بزرگ با بررسی دقیق کارشناسان و تطبیق امضای شهید قبل از شهادت مورد تایید قرار گرفت و به اثبات رسید. هم اکنون این سند زنده در کنار صدها اثر زنده دیگر از شهدا، در موزه شهدا در خیابان طالقانی تهران در معرض دید بازدیدکنندگان است. 🌸 خاطره ای به یاد شهید سید مجتبی صالحی

#درست_از_همان_قسمت...!!

🌸 هنوز انقلاب پیروز نشده بود و حضرت امام (ره) در تبعید به سر می بردند. یک روز صبح که می خواستم او را برای نماز از خواب بیدار کنم، دیدم بیدار است و ناراحت. پرسیدم: چی شده مادر؟ گفت: امام را در خواب دیدم. من و عده ی زیادی در یک طرف ایستاده بودیم و شاه و سربازان و درجه دارانش در طرف دیگر. شاه رو به امام کرد و گفت:...

🌸....شاه رو به امام کرد و گفت: «پس کو آن یاران باوفایی که از آن ها صحبت می کردی؟» امام دست مبارکش را روی گردن من گذاشت و گفت آن هایی که می گفتم همین ها هستند که به ثمر رسیده اند! چند سالی از این قضیه گذشت. انقلاب پیروز شد و در دوران جنگ مثل بقیه ی جوانان برای دفاع از مرزهای میهن اسلامی راهی جبهه شد. آخرین بار که می خواست به جبهه برود، گفت: عملیاتی مهمی در پیش داریم. من هم می خواهم در آن عملیات داوطلب باشم و اگر خدا بخواهد شهید می شوم. حرف هایش را زد و ساکش را برداشت و با همه خداحافظی کرد. چند روز بعد که مارش عملیات به صدا درآمد برای ما یقینی شده بود که او به شهادت رسیده است. همین طور هم بود. پیکر پاکش را که آوردند دیدیم درست از همان قسمت که امام دست مبارکشان را نهاده بودند ترکش خورده و شهید شده است. راوی: مادر شهید معزز سید رضا سیدین

#راز_زیارتنامه....

🌸 توفیق نصیب شده بود تا در آبان ماه ۱۳۷۳ در محور طلائی در کنار بچه های تفحص خادم شهدا باشم. در همان ایام، مدتی بود که شهیدی پیدا نشده بود و غم سنگینی بر دلمان نشسته بود، از خودم می پرسیدم چرا شهدا روی از ما پنهان کرده اند و خود را نشان نمی دهند.

🌸 از طرفی دیگر نگران بودیم که مبادا باران و متعاقب آن آب گرفتگی باعث شود نتوانیم در این محور کار کنیم. شب، به اتفاق برادر بخشایش و برادر پرورش سوره ی واقعه را خواندیم و خوابیدیم. صبح روز بعد، پس از ادای نماز، جلو محلی که برای معراج در نظر گرفته بودیم و (همان جا محل کشف پیکر بسیاری از شهدا بود). مشغول خواندن زیارت عاشورا شدیم، بغض بر گلوی هر سه نفرمان نشست بود. پرورش - که از سادات محترم است - با صوتی حزن انگیز و زیبا زیارت عاشورا می خواند، ما نیز می نگریم، آن هم در مقابل تعدادی از شهدا که داخل چادر معراج جا گرفته بودند. زیارت عاشورا با حس و حالی خاص به پایان رسید، سوار آمبولانس شدیم و به طرف «دژ» حرکت کردیم و دقایقی بعد به محل کار رسیدیم، این بار با توکل بر خدا و با روحیه ای بسیار عالی و با نشاطی خاص مشغول کردن زمین شدیم، شاید باور نکنید، اما بیل اول و دوم که به زمین خورد، فریاد: الله اکبر... شهید... یکی از بچه ها مرا به خود آورد، سریعاً از پشت دستگاه پایین پریدم و به اتفاق بچه ها با دست، خاک ها را به کناری زدیم، شور و هیجان عجیبی به وجود آمده بود، طبق معمول همه به دنبال پلاک شهید بودند، اما هرچه جست وجو کردیم، متأسفانه نشانه ای از پلاک آن شهید به دست نیامد اما... در عوض یک کتابچه ی ادعیه در کنار آن شهید یافته شد که روی آن نوشته شده بود «زیارت عاشورا». راوی: آقای عدالت

#آن_جا_مسئله_حل_است.

🌸 قرار بود عملیاتی در نزدیکی شهر مهاباد انجام شود، بدین منظور، جلسه ای با شرکت تعدادی از فرماندهان منطقه برگزار شد. هر یک از آن ها، در مورد انتخاب محور عملیاتی، نظر می دادند. وقتی نتیجه ای گرفته نشد، شهید بروجردی رو به قبله کرد و با حالت عرفانی گفت: «خدایا خودت فرجی حاصل کن.»

🌸 بچه ها نقشه را جمع کردند. نزدیکی های صبح با صوت قرآن «محمد»، از خواب بیدار شدم. او از من نقشه خواست، سپس به من گفت: «با دقت در نقشه نگاه کن تا روستای "قره داغ" را پیدا کنی.» هرچه گشتیم، پیدا نکردیم. بالاخره با تلاش بسیار، توانستیم در نقشه ی دیگری آن را پیدا کنیم و او بسیار خوشحال شد و گفت که دیگر مسئله حل است.

🌸 بعد توضیح داد که: «وقتی همه خوابیدیم، بعد از یک ساعت من بیدار شدم، توسلی کردم و دو رکعت نماز خواندم و از خدا طلب یاری نمودم. مجدداً که خوابیدم، افسری به خوابم آمد و گفت: «فلانی، چرا این قدر معطل می کنید؟ بروید و "قره داغ" را بگیرید. در آن جا مسئله حل است.»

راوی: همرزم شهید (محمد بروجردی)

#منزل_اصلی_پس_از_چند_روز....

🌸 شبی داخل سنگر دور هم جمع بودیم و محفلی با صفا و معنوی داشتیم. در میان ما پیرمرد مؤمن و متدینی بود که چهره اش، حیب بن مظاهر را به یاد می آورد. نماز را به امامت او خواندیم. شب گذشت. فردا صبح حمید رضا گفت: «دیشب خواب دیدم که مرا به باغ سرسبزی با قصری بزرگ و چند طبقه دعوت می کنند. درختان باغ پر از میوه بود و شاخسارهای آن از بسیاری بار، خم شده بودند. من وارد آن قصر زیبا شدم.» پیرمرد جمع ما که صدای حمید را شنید، خواب را چنین تعبیر کرد: «پسر جان! آقا حمید! پرونده ی اعمال تو کم کم دارد بسته می شود و آن میوه ها و درخت های سرسبز، اعمال تو هستند. تو چند صباحی بیشتر مهمان ما نیستی.» آری، حمید فقط چند روز پس از آن خواب میهمان ما بود و در هجدهم فروردین به خانه ی اصلی اش شتافت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حمیدرضا نوبخت

#برجستگی_روی_سینه_شهید...!!

🌸 از دور پیکر شهیدی را دیدم که آرام و زیبا روی زمین دراز کشیده و طاق باز خوابیده بود؛ سال ۷۲ بود و حدود ۱۰ سال از شهادتش می گذشت؛ نزدیک که شدم، از قد و بالای او تشخیص دادم که باید نوجوانی باشد حدود ۱۷ - ۱۶ ساله.

🌸 بر روی پیکر، آنجا که زمانی قلبش در آن می‌تپیده، برجستگی‌ای نظرم را به خود معطوف کرد؛ جلوتر رفتم و در حالی که نگاهم به پیکر استخوانی و اندام اسکلتی‌اش بود، در گودی محل چشمانش، معصومیت دیدگانش را می‌خواندم.

🌸 آهسته و با احتیاط که مبادا ترکیب استخوان‌هایش بهم بریزد، دکمه‌های لباس را باز کردم؛ در کمال حیرت و تعجب، متوجه شدم یک کتاب و دفتر زیر لباسش گذاشته بوده؛ کتاب پوشیده را که با هر حرکتی، برگ برگ و دستخوش باد می‌شد، برگرداندم؛ کتابی که ۱۰ سال تمام، با شهید همراه بوده است، کتاب فیزیک بود.

🌸 یک دفتر که در صفحات اولیه آن بعضی از دروس نوشته شده بود؛ خودکاری که لای دفتر بود، ابهت خاصی به آنچه می‌دیدم، می‌داد؛ نام شهید بر روی جلد کتاب نوشته بود.

🌸 مسئله‌ای که برایم خیلی جالب بود، این بود که او قمقمه و وسایل اضافی همراه خود نیاورده و نداشت، ولی کسب علم و دانش آن قدر برایش مهم بوده که در بچبوحه عملیات کتاب و دفترش را با خود جلو آورده بوده تا هر جا از رزم فراغتی یافت، درسش را بخواند.

شهید سید رضا طاهر



بعد از شهادتش خیلی ها را دیده ام که سر قبرش آمده اند و از تحویلی که در زندگی شان به واسطه سید رضا رخ داده، می گویند. بعضی مریض بوده اند و می گویند به واسطه سید رضا شفا گرفته اند. خانمی بود که می گفت وضع پوشش نا مناسبی داشته و سیدرضا به خوابش آمده و متحولش کرده...

به نقل از همکار شهید ، برگرفته از کتاب «طاهر خان طومان»

کتاب کشتکول خاطر است ناصر کاوه

🌸 در بمباران مسجد «سيد» اصفهان در سال هزار و سيصد و شصت و پنج، شهيدى را به گلستان آوردند كه آناٲولى ميرزايي نام داشت. كسانى كه جسد اين شهيد را آوردند، اظهار داشتند: اين شهيد غريب است و قوم و خويشى در اصفهان ندارد. بعداً متوجه شديم اين شهيد قبلاً مسيحي بوده است.

🌸 پس از مدتى كه از دفن او گذشت، چند نفر مسيحي از تهران به ما مراجعه كردند و گفتند: «چون اين شهيد از خانواده ي ماست، مى خواهيم از دادستانى حكم بگيريم تا قبر اين شهيد را نبش كرده و جسد او را براى دفن در گورستان آرامنه به تهران ببريم، گفتم: «اشكالى ندارد، اگر حكم دادستانى را آورديد، در خدمت شما هستم.» آنها دو روز بعد حكم دادستانى را گرفتند و به گلستان شهدا مراجعه كردند. به دستور بنياد شهيد اصفهان قرار شد صبح روز بعد نبش قبر كنيم و جسد شهيد را جهت انتقال به تهران تحويل دهيم.

🌸 همان شب كه صبح روز بعد از آن قرار بود نبش قبر انجام شود، شهيد به خواب آمد و گفت: «من چند سال است مسلمان شده ام و ديگر مسيحي نيستم، شما نگذاريد مرا از ديگر شهدا جدا كنند.» صبح كه از خواب بلند شدم از خدا كمك گرفتم، كه دليلى براى اين خواب و گفته ي شهيد به من نشان دهد.

🌸 لذا چند روزی آن افراد را معطل کردم و گفتم به دلیل رعایت مسایل بهداشتی باید چند روز صبر کنید. چند روز بعد یک نفر از اهالی خمینی شهر اصفهان به گلستان شهدا آمد. وقتی قضیه را از من شنید، گفت: «اتفاقاً این شهید بیست سال راننده ی کامیون من بود، چند سال پیش مسلمان شد و نماز می خواند. آن شخص را با افراد آن خانواده ی مسیحی روبرو کردم. آنها هم قبول کردند و رفتند، بدین ترتیب جسد شهید میرزایی در قطعه ی شهدای کربلای چهار شماره ی یازده ردیف سه گلستان شهدای اصفهان باقی ماند. راوی: اسدالله مکی نژاد (نماینده ی بنیاد شهید در گلستان شهدای اصفهان)

#بوی_عطر_در_لجن_زار...!!

🌸 روز دوم محرم سال ۷۶ که اکثر بچه ها به خاطر محرم به شهرستان های خود رفته بودند، من با یکی از برادرهای سرباز در منطقه ماندیم و شهیدی پیدا کردیم که یک پرچم یا حسین داخل جیبش بود و آن هم خون آلود شده بود و در جای دیگر هم، در منطقه ی جزیره ی جنوبی، جایی بود که حالت لجن زار داشت، اما ما شهیدی پیدا کردیم که بوی عطر می داد و بوی آن فضا را گرفت و تا یکی دو دقیقه هم بوی عطر در آن جا بود.

راوی: عباس عاصمی از بچه های تفحص لشکر ۱۷

🌸 یک هفته قبل از عملیات فتح المبین من و برادرم و خواهرم در منزل بودیم که مجید (🌸) با تبسم خاصی که بر لب داشت به مادرم گفت: «من مثل علی اکبر امام حسین (ع) شهید می شوم، بعد دستش را روی سرش گذاشت و ادامه داد، تیر عراقی ها به سر و چشمم می خورد، مادر مرا ببخش که این حرف را می زنم، ولی به خاطر وضعیتی که سر و صورت من پیدا می کند، دوست ندارم در غسل خانه بالای سر من حاضر باشی و مرا در این وضعیت ببینی.»

🌸 بعد از مادرم خواست تا او را حلال کند، مادرم نیز گفت: «از همین حالا تو را حلال می کنم و به گریه افتاد.» روز بعد با مجید به «بهشت علی» رفتیم تا او بر سر مزار دوست شهیدش محمد افخم فاتحه ای بخواند. به من وصیت کرد او را در کنار دوستش به خاک بسپاریم. آن جا نیز قبری خالی بود که روی آن را با ورقه ی حلبی پوشانده بودند. مجید ورقه را برداشت و به دقت درون آن را نگاه کرد، و بعد حرفش را تکرار و تأکید کرد و سرانجام وعده ی او در عملیات فتح المبین محقق شد و در دشت عباس در تپه ی چشمه یک ، یک گلوله ی کالیبر ۷۵ تیربار به چشم راست او خورد و از پشت سرش خارج شد و او به آرزوی دیرینه اش رسید و در کنار مزار دوست شهیدش به خاک سپرده شد. راوی: برادر شهید

#عاشقی_که_رنگ_معشوق_گرفت....

🌸 رفتم پیش جواد محب، فرمانده گروهان خودمان. وارد سنگر شدم. نشستم گوشه سنگر به کارهای محمد (محمد رضا تورجی زاده) فکر می کردم. یادم افتاد در ایام کربلای ۵ یکبار با محمد صحبت می کردم. حرف از شهادت بود، محمد گفت: من در عملیاتی شهید می شوم که رمز آن یازهرا(س) است. من هم فرمانده گردان یازهرا(س) هستم! نمی دانم چرا یکدفعه یاد این حرفها افتادم. خیلی دلشوره داشتم. یکدفعه صدای خمپاره آمد. برگشتم به سمت نوک تپه. گلوله دقیق داخل سنگر فرماندهی خورده بود! به همراه یکی از بچه ها دویدیم به سمت نوک تپه. دل توی دلم نبود. همه خاطرات گذشته ای که با محمد داشتم در ذهنم مرور می شد. با این حال به خودم دلداری می دادم. می گفتند: محمد تورجی شدید مجروح شده رنگ از چهره ام پرید، برای چند لحظه به چهره برادر محب خیره شدم. خدا کند آنچه در ذهنم آمده درست نباشد. به چشمان هم خیره شدیم. برادر محب سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت: تورجی هم پرواز کرد! آری محمد رضا پرواز کرد همانطور که گفته بود و همانطور که باید! همچون مادرش زهرا (س) پهلوی... بازو... عاشق آنست که رنگ معشوق به خود گیرد... 🌹 خاطره ای به یاد شهید محمد رضا تورجی زاده

#شهید_علیرضا_محمودی_پارسا

🌸 بله برادران عزیز، همین پریروز بود که «مین»ی در راه تدارکاتی مقر منفجر شد که دو تن از بهترین برادران ما به نام‌های برادر شاه‌میری و برادر چهارراهی شهید شدند و تکه‌های جسد آنها به فاصله ۸۰۰ متری پرت شد. چه خوب است که بدانید برادر شاه‌میری دارای سه فرزند کوچک می‌باشد و در اینجاست که با خود فکر می‌کنم که خدایا ما چه مسئولیت بزرگی در مقابل خون این شهیدان داریم. آری برادران عزیز! همه ما مسئولیم و اگر خوب فکر کنیم مسئولیتی به سنگینی یک کوه بر دوشمان حس می‌کنیم.

🌸 آیا تاکنون فکر کرده‌اید که چگونه و با چه رویی می‌خواهیم در مقابل این یتیمان و خانواده‌های شهدا بایستیم و به چشمانشان نگاه کنیم؟ آیا تاکنون فکر کرده‌اید که چگونه و با چه رویی می‌خواهیم در مقابل این یتیمان و خانواده‌های شهدا بایستیم و به چشمانشان نگاه کنیم؟

🌸 برادران اگر هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید، لااقل از خدا بخواهیم و بگوییم خدایا زندگی ما که به اسلام و انقلاب خدمتی نمی‌کند، لااقل از عمر ما بکاه و بر عمر امام عزیزمان بیفزا و به ما مرگی با عزت عطا کن تا شاید مرگمان بتواند به اسلام و انقلاب خدمتی کند....

#یا-عیسی-بن-مریم!

🌸 در دوران اسارت برادری به نام «عبدالله» بود که بیش از ۸۰٪ بینایی خود را از دست داده بود. روزی عبدالله پیش اسیر دیگری به نام «یاسر» که مددکار چشم پزشک عراقی بود رفت و بعد با معاینه پزشک متوجه شد که دیگر امیدی به بهبودی اش نیست. چند روز بعد عبدالله در جمع اسرای موصل ۴ زائر کربلا شد و قتلگاه شهدای کربلا را زیارت کرد.

🌸 شب وقتی برگشت دلش گرفته بود، دو رکعت نماز خواند و پس از راز و نیاز با محضر حضرت امام حسین (ع) چنین گفت: «من تا حالا، شفای چشم و رفتن به ایران را از شما می‌خواستم. این مدت اسیر بودم و وظیفه‌ام بوده که اسارت را بگذرانم و سعی من همیشه بر این بوده که به وظیفه خود عمل کنم. امروز به برکت عنایت شما [می‌خواهیم به ایران برگردیم] من با این چشم راهی ندارم جز اینکه دست‌گدایی پیش این و آن دراز کنم و این برای من سخت خواهد بود... شما را به حق مادرتان زهرا (س) قسم می‌دهم که نظری بفرمایید تا من بتوانم بینایی چشم خویش را از شما بگیرم تا محتاج کسی نباشم.

🌸 عبدالله پیشانی‌اش را بر مهر گذاشته بود و اشک می‌ریخت. سرش را که بلند کرد متوجه شد بینایی چشم او برگشته. او شفا یافته سید الشهداء بود. او حتی

شماره‌های ریزی که روی ظرفهای غذای آسایشگاه نوشته شده بود را از دور می‌خواند. فردا پزشك مسیحی او را معاینه کرد و يك دفعه صدا زد: «یا عیسی بن مریم! چشمه‌هایش توانایی چشمهای سالم يك جوان ۱۵ ساله را دارد.»

#آب_هم_در_غسالخانه_نبود

🌸 راهروی بیمارستان مملو از مجروح بود و هیچ تخت خالی‌ای به چشم نمی‌خورد. چون مهارت کمک‌های اولیه را ندیده بودم برای کمک، کار تحویل مجروحانی که به شهادت رسیده بودند را به‌عهده گرفتم. با آنکه جثه کوچک و وضعی داشتم مشغول شدم.

🌸 گلزار شهدای خرمشهر، محشر کبری بود، غوغایی عجیب، صحنه‌هایی که قلب انسان را جریحه‌دار می‌کرد؛ پیرمرد و پیرزن‌های ۸۰ ساله غرق در خون، جنین‌های سقط شده‌ای که موج انفجار باعث شده بود چهره‌های وحشتناکی پیدا کنند.

🌸 موقع شست و شوی بچه‌ها کمک می‌کردم. از شدت جراحات وارد شده کفن‌های سفید غرق خون می‌شدند و در بیشتر موارد کفن کردن، آب هم در غسالخانه نبود.

راوی: سرکار خانم زهره حسینی



شهید مدافع حرم حمیدرضا دایی تقی

در مهمانی ها فقط بحث می کرد. نمی توانست ساکت بنشیند.
باید حقایق را می گفت و روشنگری می کرد. می گفت :
«حرف حق را در هر شرایطی باید گفت. مطمئن باشید بالاخره
اثر می کند.» اصلا اهل کینه نبود. بعد از همه بحث و نقل ها
صورت طرف را می بوسید و عذرخواهی می کرد . نمی خواست
هیچ ناراحتی و دلخوری در دلها از او بماند.

به نقل از همسر شهید
برگرفته از کتاب « موجی که آرام گرفت»

#الله_اکبر_۷۲_شهید_به_یاری_ولایت_ایستادند....!!


🌸 تیرماه ۱۳۷۸ بود، سردار باقرزاده اکیپ های تفحص را جمع کرد و گفت: «مردم تماس می گیرند و درخواست می کنند مراسم تشییع شهدا بگذارید تا عطر شهدا حال و هوای جامعه را عوض کند.» سردار گفت: «بروید در مناطق به شهدا التماس کنید و بگویید شما همگی فدایی ولایت هستید. اگر صلاح می دانید به یاری رهبرتان برخیزید.» چند روز گذشت. یک روز صبح به محور عملیاتی بدر و خیبر رسیدیم برای رفع تکلیف، همان جملات سردار را گفتم. نهار را که خوردیم، برگشتیم به اهواز. همان روز در شلمچه تعدادی شهید پیدا شد. چند ساعتی بیشتر در پادگان نبودم که گفتند از هور تماس گرفتند که شهیدی پیدا شده است. چند روز گذشت و از شرفانی و فکه، نیز هرروز خبرهای خوشی می رسید. شب بود، مشغول خوردن شام بودیم که سردار تماس گرفت: «چه خبر؟» گفتم: «شهدا خودشان را رساندند.» گفت: «(فردا صبح، شهدا را به تهران بفرست.)» از تعداد شهدا پرسید، گفتم: «هنوز شمارش نکرده ام.» و همین طور که گوشی را با کتفم نگه داشته بودم، شروع کردم به شمردن: که در مجموع ۷۲ شهید هستند.» 🌸 سردار گفت: الله اکبر! روز عاشورا هم ۷۲ نفر پای ولایت ایستادند.» سعی کردم به بهانه ای معطل کنم تا تعداد شهدا بیشتر شود، اما نشد. 📖 آسمان مال آنهاست ص ۵۰

#تبسم_شیرین_در_قبر!!


🌸 وقتی صلوات مردمی که برای تشییع پیکر محمدرضا دیرینه ی حقیقی آمده بودند تمام شد، پیکر شهید به آرامی از داخل تابوت درون قبر قرار داده شد. لحظاتی بعد محمد رضا آرام تر از همیشه درون قبر خوابیده بود. تا این لحظه همه چیز روال عادی خود را طی می کرد. اما هنوز فرازهای اول تلقین تمام نشده بود که عموی شهید فریاد زد: «الله اکبر! شهید می خندد!»


🌸 او که خم شده بود تا برای آخرین بار چهره ی پاک، آرام و نورانی محمدرضا را ببیند، متوجه شده بود که لب های محمد رضا در حال تکان خوردن است و دو لب او که به هم قفل و کاملاً بسته شده بود، در حال باز شدن و جدا شدن است و دندان های محمدرضا یکی پس از دیگری در حال نمایان و ظاهر شدن است.

🌸 عموی او می گفت: ابتدا خیال کردم لغزش حلقه های اشک در چشمان من است که باعث می شود لب های شهید را در حال حرکت ببینم، با آستین، اشک هایم را پاک کردم و متوجه شدم که اشتباه نکردم. لب های او در حال باز شدن بود و گونه های او گل می انداخت. پدر و مادر شهید را خبر کردند. آنها هم آمدند و به چهره ی پاک فرزند دلبندهشان نگریستند.

اشک شوق از دیدن چنین منظره ای به یک باره بار غم و رنج فراق محمدرضا را
از دل آنها بیرون آورد. مادرش فریاد زد: «بگذارید همه بیایند و این کرامت الهی را
ببینند» تمام کسانی که برای تشییع پیکر شهید به بهشت آباد اهواز آمده بودند،
یکی پس از دیگری بالای قبر محمدرضا آمده و لبخند زیبای او را به چشم دیدند. روی
قبر را پوشاندند، درحالی که دیگر آن لب ها بسته نشد و تبسم شیرین و لب های باز
شده ی شهید باقی بود.  خاطره ای به یاد بسیجی شهید محمدرضا حقیقی

#اگر_مردم_حلالمون_نکنن_چی؟

 موسسه جبل عامل در لبنان مخصوص پسرها و مدینه الزهرا مخصوص
دخترهای یتیم شیعه بود، از چند ساله تا ۱۶ - ۱۷ ساله. مجتمعی بود فرهنگی که
هم مدرسه بود و هم خوابگاه. دکتر مصطفی چمران محبوبیت خاصی در بین آنها
داشت. یک بار با بی سیم خبر دادند که دکتر دارد برای دیدنتان با ماشین به مدینه
الزهرا می آید، به محض شنیدن این مطلب بچه ها و مسئولان مجتمع رفتند و با
اسلحه اتوبانی را که از بیروت به سمت دریا می رفت را بستند.

 دکتر که از دور آمد و دید راه بسته است تعجب کرد و پرسید: مگه اتفاقی تو
مدینه الزهرا افتاده؟! چرا ماشین های مردم معطلند؟! او بلافاصله خود را به افراد
مسلح رساند وگفت: چرا اتوبان را بستین؟! کی قراره به این جا بیاد؟ وقتی جواب

شنید به احترام شما اتوبان را بستیم، هر دو دستش را بلند کرد و بر سر خود زد و

گفت: وای بر من وای بر من!! اگر مردم حلالمون نکنن چی؟

🌸 بچه ها با تعجب پرسیدند: مگه اشتباهی از ما سر زده؟ دکتر گفت: برای همین

چند دقیقه ای که به خاطر من از عمرشون تلف شده فردا باید جوابگو باشیم و بعد

دوباره گفت: وای بر تو مصطفی باید از تک تکشون حلالیت بطلبیم او به سراغ

ماشین ها رفت سرش را از شیشه تک تک ماشین ها داخل می کرد و می گفت: آقا

منو حلال کنید؛ این بچه های منو حلال کنید، نفهمیدن اشتباه کردن. خاطره ای از

شهید مصطفی چمران راوی: سیده هیام عطفی 📖 کتاب "چمران مظلوم بود."

🌸 جانباز (ج-ا-ن-ب-ا-ز)

🌸 ج: جانم را او داد و سپس با فرمان او بود که روحی در کالبدم دمیده شد و در

جهان هستی زندگی ام را شروع کردم. 🌸 ا: آفریننده ای مهربان که در تمام مراحل

زندگی مرا امتحان های مختلف می کند. 🌸 ن: نایب امام زمان (عج) را در زمان خود

دیدم و به او عشق ورزیدم و سخنش را به جان و دل خریدم. 🌸 ب: با فرمان خدایی

و حکم ولایت فقیه به جهاد رفتم و خود را آماده رزم با کفار نمودم. 🌸 ا: آشنا بودم

که در راه این جهاد باید سختی ها و مشکلات فراوانی را تحمل کنم تا بتوانم اسلام

ناب محمدی را زنده کنیم. 🌸 ز: زحمات رهبرم را نمی گذارم از بین برود، تا پرچم

اسلام ناب محمدی توسط حضرت مهدی (عج) در جهان به اهتزاز در آید. آیا با این وجود که از بند بند (جانباز) این گونه گوهر می‌روید که هم از اطاعت الله و ولایت الله است، من باید در این مقطع کنونی اسوه مقاومت باشم؟! یا در این مکان و بلاد کفر تاثیرات فساد و فحشا و دیگر خرابی‌های جامعه غرب مرا در برگیرد و بس. باشد که به خود آییم و بدانیم که از کجا آمده‌ایم، در کجا مییم، و به کجا خواهیم رفت و یاد شهیدانمان را زنده نگه داریم که گفتند: «نماز اول وقت (جماعت بهتر است) قرآن بخوانید و زیارت عاشورا فراموش نشود». و شما ای عزیزی که خود را خدمتگزار جانبازان می‌دانید، آیا در این مقطع فکر نموده‌اید که در برابر متواضع‌ترین فرد عالم هستی، ایستاده‌ای و در خدمت ایشان هستی و هر گونه خدمت به او حسنات بی‌شمار و هر گونه کوتاهی برای او، عذاب دوزخ را به همراه خواهد داشت. من و شما از باب امر به معروف و نهی از منکر به خود آییم، تا خدای نخواستہ مدیون خون شهدا و زجر و درد جانبازانمان نباشیم. حمیدرضا مدنی قمصری

#نور

🌸 در عملیات بیت المقدس به سختی مجروح شدم ترکش به پایم اصابت کرده بود و فقط فریاد زدم: یا مهدی (عج) درد زیادی داشتم، نمی‌دانم چرا احساس کردم نوری در مقابلم درخشید امام خمینی هم پشت نور بود نور نزدیکتر شد. دستی بر

شانه ام گذاشت سبک شدم گوئی تمام دردها از جانم بیرون رفت نور به من گفت:
«پسرجان تو شهید نمی شوی پس آن نور و امام از کنارم دور شدند نمی دانم چقدر
گذشت اما وقتی چشمهایم را باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. شهید رنجبری

#دعای_سریع_الاجابه...!!

🌸 هوا هنوز گرگ و میش بود؛ پس از سپری کردن یک شب سخت عملیاتی، تازه از
اول صبح آتش شدید دشمن حکایت از پاتک سنگینی داشت. رزمنده عارف و دلاور
ورزشکار، حسن توکلی کنار من آمده، تیربارش را به من داد و گفت: «با این سرعراقی
ها را گرم کن تا من نمازم را بخوانم» شروع به تیراندازی کردم و با گوشه ی چشم
مراقب احوال و خضوع و خشوع او بودم. بر روی خاکریز تیمم کرد و در حالت نشسته
به نماز عشق پرداخت. کمی تیراندازی کردم و باز متوجه توکلی شدم. رکعت دوم بود
دست هایش را بالا آورده قنوت می خواند، شانه هایش را که از شدت گریه می لرزید
به خوبی می دیدم، تیراندازی را قطع کردم ببینم چه دعایی می خواند: «اللهم ارزقنی
شهادة فی سبیلک، اللهم ارزقنی شهادة فی سبیلک...»

🌸 به حال خوشش افسوس خوردم، دوباره به دشمن پرداختم. باز نگاهی به
توکلی کردم، جلوی لباس خونی بود! به آرامی خون از زیر لباسش روی زمین جاری
و او در حال خواندن تشهد و سلام بود. دلم نیامد دو رکعت نماز عشق او را بشکنم.

🌸 مترصد شدم سلام بدهد به کمکش بروم. در حالی که می گفتم: «السلام.... علی...کم و رحمه...الله و...بر...کا...ته» به حالت سجده به زمین افتادم. پیکر آغشته به خون این شهید عاشق را کناری خواباندم در حالی که از این دعای سریع الاجابه متحیر بودم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حسن توکلی-راوی: مسعود رحمتی ها

#شهید_هفتم....


🌸 در اهواز مسئول انتقال شهدا بودم. یک روز پیرمردی مراجعه کرد و گفت: فرزندم شهید شده و در اینجا است ، با تعجب سراغ لیست شهدا رفتم ، اما هر چه گشتیم مشخصات پسر او نبود پیرمرد اصرار می کرد که آمده تا پسرش را با خودش ببرد! من هر چه می گفتم که چنین مشخصاتی در میان شهدا نداریم بی فایده بود. پیرمرد مرتب اصرار می کرد. یادم افتاد چند شهید گمنام در مقر داریم، ناخود آگاه پیرمرد را به کنار شهدای گمنام بردم ، ۶ شهید را دید اما واکنشی نشان نداد، اما با دیدن شهید هفتم جلو آمد فریاد زد: الله اکبر...این فرزند من است. بعد هم او را در آغوش کشید پسرش را صدا می کرد، اما این شهید هیچ عامل مشخصه ای نداشت! نه پلاک، نه کارت و نه... پیرمرد گفت: عزیزان، این پسر من است می خواهم او را با خودم به شهرمان ببرم.

🌸 از خدا خواستم خودش ما را کمک کند، با دقت یکبار دیگر نگاه کردم، در میان بقایای پیکر شهید تکه های لباس و يك کمر بند بود. کمر بند پر از گل بود. ناامید نشدم باید نشانه ای پیدا می کردم روی لباس هیچ نشانه ای نبود به سراغ کمر بند رفتم، آن را برداشتم و شستم، چیز خاصی روی آن نبود، بیشتر دقت کردم، ناگهان آثار چند حرف انگلیسی نمایان شد. چهار بار کلمه m کنار هم نوشته شده بود این یعنی اسم شهید که پدرش ساعتی پیش برای ما گفته بود: میر محمد مصطفی موسوی. پدرش این نشانه را هم گفته بود، اینکه پدرش اسم خود را اینگونه می نوشته. با لطف خدا و تلاش بسیار فهمیدیم این حروف را خود شهید نوشته و ما خوشحال از اینکه این شهید گمنام به آغوش خانواده اش باز گشته. پیکر شهید را با گلاب شستیم و در پارچه سفیدی قرار دادیم و روز بعد هم به سوی مشهد فرستادیم. اما این پدر از کجا می دانست که فرزندش پیش ماست؟!!


#اتفاق_مراسم_شهید_سید_هاشم_حسینی!!

🌸 شب جمعه بود که مراسم چهلم شهید در روستا برگزار می شد و ما داخل مسجد نشستیم و دعای کمیل می خواندیم فردی خبر آورد که در مزار شهدا نوری دیده می شود. به خانه خاله شهید که مشرف به مزار شهدا است رفتیم. دیدیم سه تا نور از سمت، مزار شهدا بلند شده است که یک نور به اول قبرستان و یک نور

به آخر قبرستان و یک نور در جای خودش ثابت مانده است. کم کم آن سه نور به نزدیک هم آمدند و در کنار قبرستان به هم پیوستند درست همانند نور چراغ گنبد حضرت رضا (ع) روستا را بقدری روشن کرده بود که یک نفر اگر سوزنی را گم می کرد می توانست پیدا کند.

 اینها به هوا پرتاب می شد. سه تا، شش تا می شد و زمانیکه به زمین می آمد باز سه نور می شد، عده ای تعجب کرده بودند و تا فاصله چند متری نور رفته بودند و جرأت نکردند به آن نزدیک شوند و زنها هم گریه می کردند و گریه زنها باعث شده که نور، کم نور شده و به قبور شهدا برگشت و اینجا فهمیدیم که راه شهدا، راه انبیاء بوده است انقلاب ما یک انقلاب واقعی و انقلابی است که ان شاء الله بدست آقا امام زمان سپرده خواهد شد.

#رؤیای_صادقه_درباره_شهید_گمنام_مهریز_یزد

 شهید عزت الله کیخا بعد از بیست و یک سال گمنامی در رؤیای صادقه پدرش خود را معرفی می نماید... در سال ۶۶ قبل از شروع عملیات به اتفاق عمو و پسر عمویشان عازم مناطق جنگی می شوند که در اثنای عملیات پسر عمویشان (شهید عزت الله کیخا) در منطقه ماهوت مفقود الاثر می شوند. قبل از این حادثه نیز برادر شهید عزت الله (شهید اکبر کیخا) در عملیات بیت المقدس به شهادت می رسند که

خبر این شهادت توسط هم‌رزم ایشان ((شهید سید حسین حسینی)) به پدر شهید داده می‌شود. این بار نیز خبر شهادت شهید عزت‌الله کیخا توسط هم‌رزم شهیدشان ((شهید سید حسین حسینی)) به گونه‌ای دیگر و در عالم خواب پس از بیست و یک سال به پدر شهید داده می‌شود و در عالم رویا به ایشان گفته می‌شود فرزندشان شهید عزت‌الله کیخا بیست و یک سال پیش در ماهوت به شهادت رسیده و در مزار شهدای گمنام مهریز یزد به خاک سپرده شده‌اند. پدر شهید با توجه به اینکه خواب و رویا سندیت و حجیت ندارد به آن توجهی نمی‌کنند که پس از گذشت چند ماه از رویای اول مجدداً ((شهید سید حسین حسینی)) به خواب پدر شهید می‌آیند و در عالم خواب ایشان را به مزار شهدای مهریز یزد برده و مدفن فرزندشان را با تمام جزئیات و مشخصات موجود به ایشان نشان می‌دهند.

🌸 و در همان حال برای شهیدان زیارتنامه و فاتحه می‌خوانند پس از این واقعه پدر و مادر شهید باتفاق هم‌سرو دو فرزند شهید که مدت بیست و یک سال در انتظار ایشان بودند به همراه تعدادی از اقوام ایشان به قصد یافتن مزار این شهید بزرگوار از گرگان راهی استان یزد و شهر مهریز می‌شوند و سه مزار شهدای گمنام موجود در شهر مهریز را مورد بررسی قرار می‌دهند که نهایتاً مزار پاک شهید عزت‌الله کیخا را با تمامی مشخصات و جزئیات گفته شده در روستای گردکوه مهریز می‌یابند، در این

هنگام خواهر شهید با دیدن تصویر دو گل لاله روی مزار شهید به یاد رویای خود می افتد که در خواب دیده بود برادرش را تشییع جنازه و دفن می کنند در حالیکه دو گل لاله روی مزار ایشان روئیده اند. به نقل از محمد کیخا پسر عموی شهید

#مسلمان_شدن_پزشک_....

🌸 همسرم در لندن که بود هر روز می بایست به او خون تزریق می کردند و هر بار به دکترش می گفت که؛ خون غیر مسلمان به من تزریق نکنید و آنقدر ایمانش قوی و اعتقاداتش بالا بود که هر بار که می خواستند خون یک غیر مسلمان را به او تزریق کنند بدنش قبول نمی کرد و این مسئله پزشکان را به حیرت آورده بود. به طوری که دکتر "کلیز" پزشک حمید- زمانی بعد از چند بار آزمایش متوجه این مسئله شد، رفت و یک سیاه پوست مسلمان را آورد و خون او را به بدن حمید تزریق کرد و عجا که بدنش خون او را قبول کرد.

🌸 همانجا دکتر کلیز به حمید گفته بود: این سومین معجزه ای بود که من از ایرانیان در این بیمارستان دیده ام و همان جا مسلمان شد و تا زمانی که حمید زنده بود، دکتر کلیز با او در ارتباط بود و زمانی هم که شهید شد پیام تسلیت برای ما فرستاد. 🌸 خاطره به یاد شهید حمیدرضا مدنی قمصری

مدافعان حرم



به من می گفت : «داز زمان جذیم در سپاه فقط وام مسکن گرفته ام و دیگر هیچ وام معیشتی و فرماندهی نکرتم. همین حقوق کفایت زندگیم را می کند.» آخر هفته ها در منازل افراد بی بضاعت می رفت و کارهای بنایی و لوله کشی آنها را انجام می داد. دستمزدی هم از آنها نمی گرفت. همیشه رضای خدا برایش بیشتر از هر چیزی می ارزید. به ما هم همین سفارش را می کرد. می گفت : « کاری به این که پشت سرتان چه می گویند ؛ نداشته باشید. حرف مردم همیشه هست. مهم این است که خدا از شما چه می خواهد ، همان را انجام دهید.»

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «شهید عزیز»



شهید

محمود رادمهر

ولادت: ۱۳۵۹/۰۸/۰۳

شهادت: ۱۳۹۵/۰۲/۱۶

محل شهادت: خان طومان سوریه

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر گاوِه



يك بار اتفاق افتاد كه بچه ها چند روز مي گشتند و شهيد پيدا نمي كردند، رمز شكستن قفل و پيدا كردن شهيد، نام مقدس حضرت زهرا (س) بود. ۱۵ روز گشتيم و شهيد پيدا نكرديم. بعد يك روز صبح بلند شده و سوار ماشين شديم كه برويم. با اعتقاد گفتم: «امروز شهيد پيدا مي كنيم، بعد گفتم كه اين ذكر را زمزمه كنيد: دست و من عنایت و لطف و عطاى فاطمه (س)، منم گداي فاطمه، منم گداي فاطمه (س)، تعدادي اين ذكر را خواندند. بچه ها حالي پيدا كردند و گفتيم: «يا حضرت زهرا (س) ما امروز گداي شماييم. آمده ايم زائران امام حسين (ع) را پيدا كنيم. اعتقاد هم داريم كه هيچ گدايي را از در خانه ات رد نمي كني.»

همان طور كه از تپه بالا مي رفتيم، يك برآمدگي ديديم. كلنگ زديم، كارت شناسايي شهيد بيرون آمد. شهيد از لشگر ۱۷ و گردان ولي عصر (عج) بود. يك روز صبح هم چند تا شهيد پيدا كرديم. در كانال ماهي كه اكثرأ مجهول الهويه بودند. اولين شهيدي كه پيدا شد، شهيدي بود كه اول مجروح شده بود. بعد او را داخل پتو گذاشته بودند و بعد شهيد شده بود. فكر مي كنم نزديك به ۴۳۰ تکه بود. بعد از آن شهيدي پيدا شد كه از كمر به پايين بود و فقط شلوار و كتاني او پيدا بود. بچه ها ابتدا نگاه كردند ولي چيزي متوجه نشدند. از شلوار و كتاني اش معلوم

بود ایرانی است ، ۱۵ الی ۲۰ دقیقه ای نشستیم و با او حرف زدیم و گفتم که شما خودتان ناظر و شاهد هستی. بیا و کمک کن من اثری از تو به دست بیاورم. توجهی نشد. حدود یک ساعت با این شهید صحبت کردم، گفتم اگر اثری از تو پیدا شود، به نیت حضرت زهرا (س) چهارده هزار صلوات می فرستم. مگر تو نمی خواهی به حضرت زهرا (س) خیری برسد. بعد گفتم که یک زیارت عاشورا برایت همین جا می خوانم. کمک کن. ظهر بود و هوا خیلی گرم. بچه ها برای نماز رفته بودند. گفتم اگر کمک کنی آثاری از تو پیدا شود، همین جا برایت روضه ی حضرت زهرا (س) می خوانم. دیدم خبری نشد. بعد گریه کردم و گفتم عیبی ندارد و ما دو تا این جا هستیم؛ ولی من فکر می کردم شما تا اسم حضرت زهرا (س) بیاید، غوغا می کنید. اعتقاد این بود که در برابر اسم حضرت زهرا (س) از خودتان واکنش نشان می دهید. در همین حال و هوا دستم به کتانی او خورد. دیدم روی زبانه ی کتانی نوشته است: «حسین سعیدی از اردکان یزد.» همین نوشته باعث شناسایی او شد. همان جا برایش یک زیارت عاشورا و روضه ی حضرت زهرا (س) خواندم.

#مرگی_به_نام_شهادت

🌸 همه سرشان را با صدای انفجار خمپاره ۶۰ و سرو صدای پیک دسته از سنگر، بیرون آورده بودند، چهره وحشت زده پیک که به زحمت می توانست حرف بزند همه

را ترسانده بود يکي از بچه ها که از سنگر بيرون پريد و رفت به سمت سنگر فرماندهي
دسته، با چهره رنگ پریده برگشت و گفت :

((غلامي شهيد شد)) محمد غلامي از بچه هاي گنبد بود که روز قبل جايگزين
فرمانده شده بود .

وقتي بالاي سرش رفتم به پيك دسته حق دادم که آن طور ترسيده باشد.

🌸 خمپاره درست به فرق سرش اصابت کرده بود، وقتي به دقت به پيکر شهيد نگاه
کردم ، در دستش خودکاري را ديدم که نوک آن روي دفترچه قرار داشت ، همان
لحظه کنجکاو شدم آخرين جمله اي را که نوشت بخوانم ، خم شدم و خودکار و
دفترچه را از دستش در آوردم .

روي کاغذ را خون ، مغزو موي سر پوشانده بود و نوشته اصلاً معلوم نبود . صفحه
کاغذ را پاك کردم ، مو در بدنم سيخ شد، لرزش را در خودم احساس کردم . جمله پر
رنگ نوشته شده بود "خدایا مرگ مرا شهادت در راه خود قرار بده"

🌸 آن روز آيه ، ((ن والقلم و مايسطرون)) براي من تفسير شد و تا امروز مرا در طلب آن
قلم و دفتر ، سرگردان کوچه باغ هاي خاطرات کرده است.

راوی: رزمنده دلاور حميد رسولی

شهیدی_که_به_درخواست_مادرش_عمل_کرد...!!

🌸 هنگامی که علی اکبر را داخل قبر گذاشتند، او را به علی اکبر حسین (ع) قسم دادم و گفتم: "پسرم! چشمانت را باز کن تا يك بار دیگر تو را ببینم" آن گاه چشمانش را باز کرد و اینچنین شهید علی اکبر صادقی، پیک لشکر ۲۷ محمد رسول ا... آخرین درخواست مادرش را اجابت کرد و برای ما تصاویری به یادگار گذاشت که بدانیم ((شهدا زنده اند)). منبع: روزنامه جمهوری اسلامی-راوی: مادر شهید

سر_و_یک_دست_نداشت....

🌸 اومده بود مرخصی. نصفه شب بود که با صدای ناله ش از خواب پریدم. رفتم پشت در اتاقش. سر گذاشته بود به سجده و بلند بلند گریه می کرد؛ می گفت: «خدایا اگر شهادت رو نصیبم کردی می خواهم مثل مولایم امام حسین (ع) سر نداشته باشم. مثل علمدار حسین (علیه السلام) بی دست شهید شم...»

🌸 وقتی جنازه ش رو آوردند، سر نداشت. یک دستش هم قطع شده بود، همون طور که دوست داشت. مثل امام حسین (ع)، مثل حضرت عباس (ع)....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سردار ماشاءالله رشیدی

....#جنگ-تمام-می-شود.

🌸 بعد از شهادت سردار شهید سید هاشم ساجدی، مشکلات زیادی در ستاد نجف پیدا کردیم. چند ماهی به مرخصی نرفتم، به منزل تلفن زدم، همسرم ناراحت بود که بچه ها مریضند و مشکلات زیاد است. گفتم: موقعیت به گونه ای نیست که بتوانم به مرخصی بیایم.

🌸 بعد از دو روز، همسرم به قرارگاه نجف زنگ زد و گفت: «می خواهم عذر خواهی کنم، دیشب شهید ساجدی را خواب دیدم که به منزل ما آمد. برایشان میوه آوردم و شکایت کردم که بچه ها مریضند و آقای نبی زاده؛ شوهرم، رسیدگی نمی کنند.» شهید ساجدی گفت: «صبر کنید، جنگ تمام می شود، رزمنده ها زود برمی گردند، همه ی ما باید تلاش کنیم برای حراست از انقلاب اسلامی.» من متوجه شدم که روح ایشان ناظر بر اعمال ماست. 📖 ستاره ها / ص ۶۱ / راوی: آقای نبی زاده

#آخرین-روز-از-سال-۹۳

🌸 روز ۲۹ اسفند ماه سال ۹۳ که روز جمعه بود، ما با گروه تفحص از الاماره راه افتادیم به سمت منطقه زبیدات. همین که به اصطلاح تفریحی باشه برای بچه ها و هم اگر شد کاری را هم انجام داده باشیم. وارد منطقه ای شدیم که میدان مین

وسیعی بود، در قسمتی که به اصطلاح کمتر آلوده بود پیاده و مستقر شدیم. تعدادی از بچه ها شروع کردند به آماده کردن نهار و غذا و من و بقیه در میدان مین و اطراف شروع کردیم به گشت زنی برای شناسایی. الحمدلله اون روز با توسل به آقامون امام زمان (عج) که روز جمعه، روز خاص ایشان است دو شهید پیدا کردیم جالب اینکه یکی از این دو شهید پیشانی بند یا مهدی ادرکنی (عج) داشت و شهید دیگر هم پشت پیراهنش یا بقیه الله (عج) نوشته بود.

🌸 ظهر بچه ها (جا تون خالی) مرغ کباب کرده بودند و یک مقداری از غذا باقی موند. در واقع مقداری از گوشت اضافه اومد که هنوز کباب نشده بود. آشپزمون گفت که این گوشت رو کباب نکنیم ببریم الاماره برای شام. یک دفعه به ذهنم رسید که شاید یکی رو تو جاده پیدا کردیم که گرسنه باشه، گفتم کباب کنیم بذاریم تو ماشین تو راه به یک نفر میدیم. رفتیم در روستای زبیدات یک بنده خدا بود که بر اثر انفجار مین هم انگشتان دستش قطع شده بود و هم نابینا شده بود. غذا رو به ایشون دادیم همین که غذا رو بهشون دادیم به ما گفت: حالا که غذا رو دادید یه خبری رو به شما میگم ما رو کشید بیرون از مغازه و جایی خلوت.

🌸 گفت: خانم سالخورده ای اومده اینجا مهمونی خانه ی شیخ عشیره. یک اطلاعاتی در مورد شهدا دارد. رفتیم این خانم را پیدا کردیم این خانم گفتند، بله این

قضیه درست است سوار ماشین شد و ما رو به جایی برد که شهدا آنجا بودند. این خانم خودش شهدا رو در زمین کشاورزی اش تدفین کرده بود، خوب شاید در حالت عادی ما هیچ وقت اونجا نمی رفتیم چون منطقه ای بود خارج از مناطق عملیاتی، حالا این شهدا شاید اسیر شده بود و بردن اونجا دفنشون کردن شاید هم اتفاق دیگری افتاده، من نمی دونم چطوری منتقل شدند اون جا. اون خانم تعریف می کرد؛ وقتی من این شهدا پیدا کردم پراکنده بودند من همون جور که اینها رو جمع می کردم گریه می کردم و یاد مادرشون افتادم و گفتم که من براتون مادری می کنم و می گفتم: من چند شب شام نداری دادم برای این شهدا. وقتی پیکر شهدا را بیرون آوردیم آن زن مدام خدا رو شکر می کرد و می گفت: بالاخره امانتی بود نزد من و این امانت رو دارم به ایرانیان بر می گردونم و تحویلشان می دهم.

#بگو_عاشق_نیستیم!!

🌸 انگار از آسمان آتش می بارید. به شهید غلامی گفتم: «گروه را مرخص کنیم تا اوایل پاییز که هوا خنکتر می شود، برگردیم» گفت: «بگو عاشق نیستیم.» گفتم: «علی آقا! هوا خیلی گرم است. نمی شود تکان خورد.» گفت: «وقتی هوا گرم است و تو می سوزی، مادر شهیدی که فرزندش در این بیابان افتاده است، دلش می شکند و می گوید: خدایا بچه ام در این گرما کجا افتاده است؟ همین دل شکستگی به تو

کمک می کند تا به شهید برسی.)» نتوانستم حرف دیگری بزنم. گوشی را گذاشتم، برگشتم و گفتم: «بچه ها، اگر از گرما بی جان هم شویم، جستجو را ادامه دهیم.» پس از نماز ظهر کار را شروع کردیم. تا ساعت نه صبح هر چه آب داشتیم، تمام شد. بالای ارتفاع ۱۷۵، چشم هایمان از گرما دیگر جایی در نمی دید. به التماس نالیدیم: خدایا تورا به دل شکسته ی مادران شهید. در کف شیار چیزی برق زد پلاک بود

#با_ذکر_مقدس_یا_فاطمه_الزهرا

🌸 ارادت خاصی به حضرت صدیقه طاهره (سلام الله علیها) داشت به نام حضرت، مجلس روضه زیاد می گرفت. چند تا مسجد و فاطمیه هم به نام و یاد بی بی ساخت. توی مجالس روضه، هر بار که ذکری از مصیبت های حضرت می شد، قطرات اشک پهنای صورتش را می گرفت و بر زمین می ریخت. خدا رحمت کند شهید محسن اسدی را، افسر همراه حاجی بود. برای ضبط صحبت های سردار، همیشه یک واکمن همراه خودش داشت. چند لحظه قبل از سقوط هواپیما، همان واکمن را روشن کرده بود و چند جمله راجع به اوضاع و احوال خودشان گفته بود. درست در لحظه های سقوط، صدای خونسرد و رسای حاجی بلند می شود که می گوید: صلوات بفرست. همه صلوات می فرستند. در آن نوار، آخرین ذکری که از حاجی و دیگران در لحظه سقوط هواپیما شنیده می شود، ذکر مقدس «یا فاطمه الزهراء» است.

#شهید_داخل_گونی

🌸 رفیعی با دست های خونی وارد سنگر شد. رنگم پرید. فکر کردم بلایی سر حمزوی آمده. از سنگر بیرون پریدم، دیدم او هم دستش خونی است. پرسیدم چی شده؟ گفتن برو عقب ماشین رو نگاه کن.

🌸 دیدم یه گونی عقب ماشینه ، داخل گونی یه شهید بود که سر و پا نداشت، پیراهنی سفید تنش بود و دکمه یقه رو تا آخر بسته بود. بچه ها گفتن: "برای شستشوی بیل مکانیکی، جایی رو کندیم تا به آب برسیم، آب که زلال شد، دیدیم یک تکه لباس از زیر خاک بیرون زده ، کندیم تا به پیکر سالم شهید رسیدیم.

خون تازه از حلقومش بیرون میزد! ما برای شستشوی بیل جایی رو انتخاب کرده بودیم که یقین داشتیم هیچ شهیدی اونجا نیست! اصلاً اونجا اثری جنگ و خاکریز نبود. " دور تا دور منطقه را جست و جو کردیم، تا شاید شهید دیگه ای پیدا کنیم؛ اما خبری نبود. خیلی وقتها خود شهدا به میدان می آمدن تا پیداشون کنیم. رادیو روشن بود، گوینده از تشییع یک هزار شهید بر روی دست مردم تهران خبر می داد. شاید مادر این شهید، با دیدن تابوت های شهدا از خدا پسرش را خواسته بود و همان ساعت....



پنجمین
 جشنواره علمی
 دانشمندان جوان
 دانشگاه تهران

پولی را که از پروژه ها می گرفت، در بانک پس انداز نمی کرد. درآمد
 علمش را خرج کارهای علمی می کرد. مقداری از امکانات دانشکده
 با هزینه شخصی ایشان تهیه شده است. با اینکه دانشکده متعلق
 به دانشگاه است ولی عمدتاً با هزینه شخصی دکتر شهریاری
 سامان گرفت. سیستم کامپیوتری اینجا برای خود دکتر است.
 خودشان هزینه زیادی کردند و یک سرور خریدند.

به نقل از شاگردان شهید
 برگرفته از کتاب «شهید علم»



شهید محمد شهریاری

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#درخواست_ترکش!!

🌸 استاد سرکار گذاشتن بچه‌ها بود. روزی از یکی از برادران پرسید: «شما وقتی با دشمن روبرو می‌شوید برای آنکه کشته نشوید و توپ و تانک آنها در شما اثر نکند چه می‌گویید؟»

🌸 آن برادر خیلی جدی جواب داد: «البته بیشتر به اخلاص برمی‌گردد والا خود عبادت به تنهایی دردی را دوا نمی‌کند. اولاً باید وضو داشته باشی، ثانیاً رو به قبله و آهسته به نحوی که کسی نفهمد بگویی: اللهم ارزقنا ترکشاً ریزاً بدستنا یا پائنا و لا جای حساسنا برحمتک یا ارحم الراحمین»

🌸طوری این کلمات را به عربی ادا کرد که او باورش شد و با خود گفت: «این اگر آیه نباشد حتماً حدیث است» اما در آخر که کلمات عربی را به فارسی ترجمه کرد، شک کرد و گفت: «اخوی غریب گیر آورده‌ای؟»

#هفت_پلاک_و_یک_مشت_استخوان

🌸 خبر را که شنیدیم، خودمان را رساندیم، اما آن‌ها استخوان‌های یک حیوان بود. گفتند اینجا خطرناک است و بیشتر منافقان در کمین هستند، باید زود برگردیم. آمبولانسی داشتیم که هر روز سرویس و مجهز می‌شد. سابقه نداشت

خراب شود. در راه برگشت ، در یک سرپایینی ، ماشین خاموش شد!!! بچه ها فکر کردند شوخی می کنم ، اما هرچه استارت زدم ، ماشین روشن نشد، چند متخصص از تعمیرگاه ارتش آمدند، اما فایده ای نداشت. بالاخره تصمیم بر آن شد که یک تانکر آب بیاید و ماشین را بوکسل کند که تا شب نشده برگردیم ، تانکر آمد، اما وقتی به آمبولانس وصل شد، گاز که می داد، خاموش می شد! گفتم: ماشین روشن نمی شود، بعداً می آییم آن را می بریم ، اما اینجا خطرناک است ، دیگر نمی مانیم ، ماشین را قفل کردیم و برگشتیم.

🌸 فردا پس از خواندن نماز صبح به سراغ ماشین رفتم ، تک و تنها توی حال خودم بودم که رسیدم به مکانی که صخره مانند بود، دقیقاً رو به روی جایی که ماشین خراب شده بود، تعدادی پلاک و یک مشت استخوان افتاده بود. هفت شهید بودند بچه ها را خبر کردم و جنازه ها را داخل ماشین گذاشتیم. با بچه های ارتش خداحافظی کردم و به طرف ماشین رفتم ، فکر کردند، من فراموش کرده ام ماشین خراب است ، خندیدند، اما ماشین ، با استارت اول روشن شد....

#انگشتر_عقیقی_که_ترمیم_شد...

🌸 شهید محمدرضا خانه عنقا، انگشتر عقیقی داشت که سال ها مزین انگشتش بود. رکاب انگشتر در تمرینات نظامی ترک برداشته بود. محمدرضا وقتی در سال

۱۳۶۲ عازم جبهه بود، انگشتر را به مادرش سپرد و سفارش کرد که از آن خوب نگهداری کند تا پس از بازگشت تعمیرش کند.

🌸 محمدرضا در عملیات خیبر مفقودالاثرا شد و بعد از آن، این انگشتر مونس و همدم مادر بود تا اینکه شب سه‌شنبه ۱۵ فروردین ۱۳۷۹ شهید با دو نفر از دوستانش را در خواب دیدم. دوستان خود را برای پذیرایی به منزل آورده بود و بعد از پذیرایی و گفت‌وگو با دوستانش، وقتی داشتند از منزل خارج می‌شدند، دوستان شهید به من اشاره کردند و گفتند: حالا که تا اینجا آمدیم لااقل پدرت را از خواب بیدار کن تا تو را ببیند. محمدرضا گفت: نه، به علت علاقه‌ای که ایشان در بین برادران به من دارد، اگر بیدارش کنم، دیگر نمی‌گذارد من برگردم. تا بیدار نشده برویم، من آثاری از خودم برایش گذاشتم.

🌸 بیدار که شدم، با کسی در مورد این خواب صحبت نکردم، اما دائم چشمم دنبال آثاری از شهید بود که به آن اشاره کرده بود. یک هفته بعد، هفتم محرم بود. زمانی که مادر شهید به سراغ انگشتر می‌رود، متوجه می‌شود که انگشتر از محل شکستگی به هم متصل شده! بلافاصله مرا خبر کرد و دیدم که انگشتر، کاملاً سالم است.

(انگشتر اکنون در موزه شهدای تهران است.)

راوی: پدر شهید محمدرضا خانه عنقا

#شهیدی_که_ناجوانمردانه_به_دستور_صدام_بدنش_را_دو_نیم_کردند!

🌸 خلبان شهید علی اقبال دوگانه اکثر تلمبه خانه ها و نیروگاه های برق عراق را از کار انداخته بود و طرح های عملیاتی وی باعث گردیده بود صادرات ۳۵۰ میلیون تنی نفت عراق به صفر برسد از این رو صدام جنایتکار به خون این شهید تشنه بود و به همین دلیل به دستور صدام پس از دستگیری بدنش به دو نیمه تبدیل شد و نیمی از پیکر مطهرش در نینوا و نیمی در موصل عراق مدفون گردید.

🌸 وی پس از بمباران پادگان «العقره» در حالی که زنده به اسارت مزدوران عراقی درآمده بود، به دلیل ضربات مهلکی که نیروی هوایی ارتش ایران در نخستین ماه جنگ بر پیکر ماشین جنگی عراق وارد نموده بود، برای ایجاد رعب و وحشت در بین سایر خلبانان کشورمان، برخلاف تمامی موازین انسانی و موافقت نامه های بین المللی رفتار با اسرا، به فجیع ترین و بیرحمانه ترین وضع به شهادت رسید. بدستور صدام ملعون، دو ماشین جیب از دو طرف با طناب هایی که به بدن این خلبان پر افتخار بسته بودند بدنش را دو نیم کردند.

🌸 این جنایت به حدی وحشیانه بود که رژیم بعثی در تلاشی بی شرمانه برای سرپوش گذاشتن بر این جنایت هولناک، تا سالها از اعلام سرنوشت آن شهید مظلوم خودداری می کرد و طی ۲۲ سال هیچگونه اطلاعی از سرنوشت وی موجود نبود، تا

این که در خرداد سال ۱۳۷۰، براساس گزارش های موجود عملیاتی و اطلاعاتی، و نامه ارسالی کمیته بین المللی صلیب سرخ جهانی مبنی بر شهادت ایشان و اظهارات دیگر اسرای آزاد شده و خلبانان اسیر عراقی، شهادت خلبان علی اقبالی دوگانه محرز شد. پیکر مطهرش که بخشی از آن غریبانه در قبرستان محافظیه نینوا و بخشی دیگر در قبرستان زبیر موصل به خاک سپرده شده بود، با پیگیری کمیته جستجوی اسرا و مفقودین و کمیته بین المللی صلیب سرخ جهانی، به همراه پیکرهای مطهر تنی چند از دیگر خلبانان شهید نیروی هوایی، پس از ۲۲ سال دوری از وطن، در میان حزن و اندوه خانواده، یاران و همزمانش به میهن بازگشت و به شکلی بسیار با شکوه و تاریخی در میدان صبحگاه ستاد نیروی هوایی تشییع و در پنجم مرداد ماه ۸۱ در قطعه خلبانان بهشت زهرا در کنار سایر همزمانش آرام گرفت.

#بخشی_از_وصیت_نامه_شهید_مجید_پازوکی

🌸 درود بر امام امت ، نایب برحق امام زمان (عج) حضرت امام خمینی که هرچه داریم از وجود با برکت ایشان است که اسلام و امت اسلامی را بعد از هزاروچهارصدسال دوباره زنده نمود. قدر امام را بدانید و خالصانه پیروش باشید، انقلاب اسلامی و جمهوری اسلامی امانت الهی هستند وظیفه همه ما پاسداری از انقلاب و دستاوردهای آن است. صلاح دنیا و آخرت ما در پیروی از #ولایت_فقیه می

باشد. فعالانه در مسائل انقلاب و اجتماع شرکت نمایید. حضور گسترده و آگاهانه مردم ضامن انقلاب و اصول آن است. در نماز جمعه شرکت کنید و شعائر اسلام را زنده تر کنید".

#راهنمایی_غواص_شهید

🌸 زمانی، بچه ها در شلمچه پیکر یکی از شهدا را که از نیروهای غواص بود، کشف کردند، اما متأسفانه تا نزدیک غروب آفتاب هرچه گشتند، پلاک آن شهید بزرگوار را پیدا نکردند، دیگر مایوس شده بودند، با خود گفتند: پلاک شهید که پیدا نشد، پس پیکر شهید را همان جا می گذاریم، صبح دوباره برمی گردیم.

🌸 صبح، یکی از برادرهایی که با ما کار می کرد، از خواب شب گذشته اش تعریف کرد و گفت: «دیشب خواب دیدم که یک غواص بالای خاکریز آمد و به من گفت، دلاور این جا چه می کنی؟»

من گفتم دنبال پلاک شهیدی می گردیم، ولی پیدا نمی کنیم. او گفت: همان جا را مقداری عمیق تر بکنید، پلاکش را هم پیدا می کنید.»

🌸 صبح که بچه ها پای کار برگشتند، همان جا را عمیق تر کردند و اتفاقاً پلاک شهید را هم پیدا کردند.

#شهید_بدون_استخوان

🌸 سردار شریفی: شهید علم الهدی همیشه قرآنی همراهش بود که حتی در جنگ هنگامی که کمی وقت پیدا می‌کرد، قرائت می‌نمود. وقتی جنازه ی شهید علم الهدی پیدا شد، مثل جنازه ی مولایش؛ امام حسین- علیه السلام- طوری تانک بر جسد او و یارانش رانده شده بود که آرپی جی که همراهش بود پرس شده بود. و جسد وی طوری پودر شده بود که استخوانی هم نمانده بود، به جز آن قرآن.

🌸 امام خمینی قدس سره: «او (شهید علم الهدی) به جوار خدای متعال رفت که از مکه بالاتر است.»

🌸 حضرت امام خامنه‌ای دام ظلّه: «وقتی که خبر شهادت سید حسین علم الهدی را شنیدم، اوّل چیزی که به ذهنم آمد، شهادت حافظان قرآن در صدر اسلام بود.»

#به_کوله‌پشتی‌ام_برس!

🌸 یک روز که با چند تن از دوستان با قایق در نزارها درحال گشت زدن بودیم، ناگهان از جلوی دشمن در آمدیم. آن‌ها مجهزتر از ما بودند و سریع قایق ما را هدف قرار دادند، سعی کردیم دور بزنیم و به مقر برگردیم، اما این کار طول کشید و چند تن از بچه‌ها به شهادت رسیدند، وقتی از قایق پیاده شدیم و مجروحان و شهدا را از

قایق خارج کردیم، یکی از بچه‌ها که در بدله‌گویی و شوخ طبعی شهره بود، دمر کف قایق دراز کشیده بود. بلندش کردم و درحالی‌که از شدت ناراحتی اشک می‌ریختم، پرسیدم: کجات تیر خورده؟ حرف بزن! بگو کجات تیر خورده؟

او درحالی‌که سعی می‌کرد خود را زار نشان دهد، گفت: کوله‌پشتیم، کوله‌پشتیم.... من که متوجه منظورش نشده بودم، پرسیدم: کوله‌پشتیت چی؟! گفت: خودم هیچم نشده، کوله‌پشتیم تیرخورده، به او برس! تازه فهمیدم او حالش خوب است و گلوله‌ای به او اصابت نکرده، خدا را شکر کردم.

هنوز می‌خواستم از خوشحالی او را در آغوش بکشم که متوجه شدم چه حالی از من گرفته، می‌خواستم گوشش را بگیرم و از قایق پرتش کنم بیرون که بلند شد و شروع کرد به بوسیدن من، معذرت خواهی کرد و گفت: لبخند بزن دلورا! من هم خنده‌ام گرفت و تلافی کارش را به زمانی دیگر موکول کردم.

#پیکری-نورانی

آمبولانس شب را می‌شکافت و به سرعت از منطقه عملیاتی محرم دور می‌شد، جاده پرفراز و نشیب بود و آتش دشمن امان منطقه را می‌برید. مسافران آمبولانس غیر از من و راننده، شهدایی بودند که در پشت آمبولانس به آرامی شانه به شانه

آرمیده بودند، ما داشتیم شهدا را به پشت جبهه منتقل می‌کردیم. هنوز از تیررس آتش توپخانه‌های دشمن خارج نشده بودیم که نورشیدی از عقب آمبولانس به چشم خورد. راننده به سرعت آمبولانس را به کنار جاده هدایت کرد و مطمئن شدیم که ماشین آتش گرفته است، خود را به عقب آمبولانس رساندیم اما ماشین سالم بود ولی از داخل آن نور شدید بیرون می‌زد.

🌸 در پشت آمبولانس را باز کردیم. نور از کف ماشین و از میان پیکرهای شهدا راهی برای خود باز کرد. به سرعت جنازه‌ها را از روی یکدیگر برداشتیم و در کف آمبولانس به جنازه‌ای رسیدیم که نمی‌شناختیمش. آنچه را به چشم می‌دیدیم، باورکردنی نبود، اما ما نه خواب بودیم و نه خیالاتی؛ از جنازه شهیدی که پایین‌تر از همه شهدا قرار داشت نور عجیبی برمی‌خواست. شاید شما باور نکنید اما این حکایتی بود که من در آن شب تاریک عملیات محرم با چشم خود دیدم.

#اسمی_بر_کف_پا....

🌸 در عملیات خیبر، ما، عقبه ی لشکر امام حسین - علیه السلام - بودیم. فردای روزی که قرار بود به خط اعزام بشویم یکی از برادران به نام اصغر قربانی به بچه‌ها گفت: «من یقیناً فردا شهید می‌شوم و برای این که جنازه‌ام روی زمین نماند و به دست خانواده‌ام برسد می‌خواهم اسمم را کف پایم بنویسم. بعد، دوستی از میان

جمع داوطلب شد و با ماژیک سبزرنگ کف پای او نوشت: «شهید علی اصغر قربانی» همان هم شد. بعد از این که به خط مقدم رفتیم، به محض پیدای شدن از نفربرزری ترکش به سرش خورد و بلافاصله شهید شد.

#ماجرای_شهید_سید_رضا

🌸 اوایل سال ۷۲ بود و گرمای فکه در منطقه ی عملیاتی والفجرمقدماتی ، بین کانال اول و دوم مشغول کار بودیم ، چند روزی می شد که شهید پیدا نکرده بودیم ، هر روز صبح زیارت عاشورا می خواندیم و کار را شروع می کردیم ، گره مشکل را ، در کار خود می جستیم ، مطمئن بودیم که در توسل هایمان اشکالی وجود دارد....

🌸 آن روز صبح ، کسی که زیارت عاشورا می خواند توسلی پیدا کرده بود به امام رضا علیه السلام ، شروع کرد به ذکر مصائب امام هشتم و کرامات او، می خواند و همه زارزار گریه می کردیم ، در این میان ، مداح از امام رضا طلب کرد که دست ما را خالی برنگرداند، ما که در این دنیا همه ی خواسته و خواهشمان فقط بازگرداندن این شهدا به آغوش خانواده هایشان است و....

🌸 هنگام غروب بود و دم تعطیل کردن کار و برگشتن به مقر، دیگر داشتیم ناامید می شدیم ، خورشید می رفت تا پنهان شود، آخرین بیل ها که در زمین فرو رفت ،

تکه ای لباس توجهمان را جلب کرد، همه سراسیمه خود را به آنجا رساندند، با احترام و قداست شهید را از خاک در آوردیم. روزی ای بود که نصیبمان شده بود، شهیدی آرام خفته به خاک، یکی از جیب های پیراهن نظامی اش را که باز کردیم تا کارت شناسائی و مدارکش را خارج کنیم، در کمال حیرت و ناباوری دیدیم که یک آئینه ی کوچک، که پشت آن تصویری نقاشی از تمثال امام رضا علیه السلام نقش بسته، به چشم می خورد، از آن آئینه هائی که در مشهد، اطراف ضریح مطهر می فروشند، گریه مان در آمد. همه اشک می ریختند، جالب تر و سوزناک تر از همه، زمانی بود که از روی کارت شناسائی اش فهمیدیم نامش "سید رضا" است. شور و حال عجیبی بر بچه ها حکمفرما شد، ذکر صلوات و جاری شدن اشک، کمترین چیز بود... شهید را که به شهرستان ورامین بردند، بچه ها رفتند پهلوی مادرش تا سرّ این مسئله را دریابند، مادر بدون اینکه اطلاعی از این امر داشته باشد، گفت: "پسر من علاقه و ارادت خاصی به حضرت امام رضا علیه السلام داشت...."

#کبوتر_عاشق_روی_جنازه....

🌸 شهید سید حسن ولی بسیار به کبوتر و پرورش آنها علاقه داشت و به آنها عشق می ورزید، خواهر این شهید بزرگوار می گویند: وقتی حسن دو دستش را باز می کرد کبوتران یک به یک روی دستانش می نشستند و وقتی شهید قرار بود به جبهه اعزام

گردد این کبوتران تا بالای اتوبوسی که سید حسن با آن روانه می شد رفته و برگشتند ظاهراً فهمیده بودند حسن قرار است شهید شود. بعد از خبر شهادت سید حسن به خانواده اش ، مادرش اصرار کرد دو کبوترش را با خود برای تحویل پیکر شهید ببریم و می گفت: پسرم خیلی این کبوترها را دوست داشت، بنابراین خانواده شهید وقتی داشتند برای تحویل پیکر شهید روانه بنیاد شهید شهرستان آمل می شدند دو کبوتر این شهید را هم با خود بردند، یک کبوتر سفید و یک کبوتر مشکی... وقتی آنها به بنیاد شهید رسیدند و موقع تحویل جنازه رسید مادرش دو کبوتر را بر روی سینه شهید قرار داد و کبوتر سفید به محض دیدن پیکری جان شهید در دم جان داد و با شهید همراه گشت... این است معجزات شهدا....

#دکترم_در_قبرستان_است.

🌸 از طرف بنیاد شهید دفترچه بیمه درمانی داده بودند، تاریخ دفترچه ام تمام شده بود که بردم عوضش کنم، دفترچه دست نخورده بود، مسئول تعویض با تعجب نگاه کرد و گفت: در اینجا که هیچ چیز ننوشته ای؟ گفتم: سواد ندارم، گفت: تو سواد نداری، دکتر چطور. گفتم: دکتر من در قبرستان است خط هم نمی نویسد. بنده خدا فکر کرد از مردن حرف می زنم، فکر کرد دوست دارم بمیرم!گفت: خدا نکند

پدر جان ان شاءالله صد سال عمر کنی، این چه حرفی است که می زنی؟ گفتم: من که از مردن حرف نمی زنم، گفتم دکترم در قبرستان است، وقتی مریض می شوم می

#جنازه_ای_که_پس_از_شانزده_سال_از_قبر_بیرون_آوردند!!

🌸 مجروح که شد، به اسارت دشمن درآمد و در آنجا به شهادت رسید. او را دفن کردند و شانزده سال بعد هنگام تبادل جنازه شهدا با اجساد عراقی، جنازه ((محمد رضا شفیعی)) و دیگر شهدای دفن شده را بیرون می آورند تا به گروه تفحص شهدا تحویل دهند. اما جنازه محمد رضا سالم است، سالم سالم. صدام گفته بود این جنازه این طور نباید تحویل ایرانی ها داده شود. او را سه ماه زیر آفتاب سوزان می گذارند، اما تفاوتی نمی کند. روی پیکرش آهک می پاشند، ولی باز هم بی تأثیر است. مادر شهید می گوید: موقع دفن محمد رضا، حاج حسین کاجی به من گفت: شما می دانید چرا بدن او سالم است؟ گفتم: چرا؟ گفت: راز سالم ماندن ایشان چهار چیز است: هیچ وقت نماز شب ایشان ترک نمی شد؛ دائماً با وضو بود، هیچ وقت زیارت عاشورایش ترک نمی شد. مداومت بر غسل جمعه داشت. هر وقت برای امام حسین (ع) گریه می کرد، اشک هایش را به بدنش می مالید. مادرش می گوید: به امام زمان (عج) ارادت خاصی داشت و هر وقت به قم می آمد، رفتن به جمکران را ترک نمی کرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید محمد رضا شفیعی



شهید محسن دین شعاری فرمانده گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

محسن اهل رعایت بود و به بچه ها می گفت : «جورابتون یه کم پاره شد ، دور نندازید، بیت المالہ. نمی تونیم جواب بدیم». خودش قسمت پاره جورابش را چندین بار می دوخت و آنقدر می پوشید تا غیر قابل استفاده می شد. به او می گفتم: در تدارکات این همه جوراب و لباس هست. اما او می گفت : «هنوز میشه از اینا استفاده کرد». گاهی پوتینش را آنقدر می پوشید که کم مانده بود پاره شود و انگشتش بیرون بزند. می گفتم : آقای دین شعاری؛ پوتین هست، بیارم؟ می گفت : «نه ، من اون دنیا نمی تونم جواب بدم!»

به نقل از همزمر شهید

برگرفته از کتاب «لبخندی به آسمان»

وَحَسْبُنَا اللَّهُ وَنَبِيِّهِ مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
وَالْحَسْبُ لِلْمُؤْمِنِينَ

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#بچه‌ام-را-بگیر-علیرضا...!!

يك روز برای خرید از خانه بیرون رفتم. تنها دخترم زینب را ترسیدم در خانه تنها بگذارم. دختر بچه‌های هم‌سن‌وسال‌ش توی کوچه بودند. گفتم: توی کوچه باش و با بچه‌ها بازی کن. دلشوره داشتم. موقع بازی شیشه دست زینب را پاره می‌کند و زینب خون را که می‌بیند جیغ می‌کشد. زن همسایه با صدای گریه زینب به کوچه می‌آید، زینب را بغل می‌کند و به طرف خانه ما می‌دود بچه‌ها می‌گویند که مادر زینب رفته بازار خرید. زن همسایه همین‌طور با همان چادر خانگی فقط مقداری پول برمی‌دارد و زینب را بیمارستان می‌برد، دست زینب را بخیه می‌زند، پانسمان می‌کند و به خانه می‌آورد همینکه وارد کوچه می‌شود منم سر رسیدم. ازینکه این‌طور همسایه‌ای دارم هم خوشحال هم ناراحت از گریه زینب..

🌸 شب پدر زینب ، شوهر شهیدم ، به خواب زن همسایه می‌آید و تشکر می‌کند می‌گوید: از من چه می‌خواهی زن همسایه می‌گوید از خدا بخواه همیشه هوای ما و بچه‌هایم را داشته باشد. شهید می‌گوید باشد آن دنیا هم برای شفاعت خواهی می‌کنم. زن متعجب فردا به خانه ما آمد و قصه‌اش را تعریف کرد و گفت که بخدا من نه برای این ، کار انجام دادم بلکه بچه‌های شهدا رو دوست دارم.

🌸 چند ماه بعد زن همسایه به مسافرت می رود و در کنار يك رودخانه برای استراحت و تفریح چادر میزنند، يك وقت متوجه می شوند دختر كوچك شان نیست با دلشوره و دلهره به کنار رودخانه می روند که جیغ دختر و کشیده شدنش داخل رودخانه یکی می شود، سرعت آب زیاد بود بطوری که کسی حتی پدر دختر جرئت پریدن داخل آب را نداشت ، ناگهان مادر یاد شهید افتاد و با نام شهید را صدا زد، پدر دختر بالای سر او رفت و گفت: این مسخره بازی ها چیه؟! کی رو صدا می کنی؟! زن همین طور بی اعتنا به شوهرش شهید را صدا می زند، " بچه ام را بگیر علیرضا ، خودت گفתי هر وقت گیر کردی صدام کن "؟

مرد دوباره سر همسرش فریاد می کشد. ناگهان دختر به حاشیه رودخانه به يك شاخه گیر می کند و سالم از آب بیرون می آید.

🌸 مرد خجالت زده و زن با غرور دخترش را بغل می کند و فریاد می زند؛ " علیرضا رو سفیدم کردی، ممنونم شهید " و دخترش را میبوسد و زار زار گریه می کند.

🌸 مرد شرمنده هست مثل آنهایی که روی داشبورد ماشین هایشان بر چسب زدند که نوشته؛"

#شهدا_شرمنده_ایم "

🌸 محرم بود، تو یه اتفاق پام ضربه شدیدی خورد، قدرت حرکت نداشتم ، پام رو آتل بسته بودند، ناراحت بودم که نمی تونستم تو این ایام کمک کنم ، نذر کرده بودم که اگه پام تا روز عاشورا خوب بشه با بقیه دوستانم دیگ های مسجد را بشورم و کمکشون کنم ، شب عاشورا رسیده بود و هنوز پام همونطور بود. از مسجد که به خونه رفتم حال خوشی نداشتم. زیارت را خوندم و کَلّی دعا کردم. نزدیکیهای صبح بود که گفتم یه مقدار بخوابم تا صبح با دوستانم به مسجد بَرَم. تو خواب دیدم تو مسجد المهدی جمعیت زیادی جمع هستند و منم با دو تا عصا زیر بغل رفته بودم. یه دسته عزادار منظم، داشت وارد مسجد می شد. جلوی دسته، شهید سعید آل طه داشت نوحه می خوند، با خودم گفتم: این که شهید شده بود! پس اینجا چیکار می کنه؟! یه دفعه دیدم پسر محمد هم کنارش هست. عصا زنان رفتم قسمت زنونه و داشتم اینها رو نگاه می کردم که دیدم محمد سراغم اومد و دستش را انداخت دور گردنم. بهش گفتم: مامان ، چقدر بزرگ شدی! گفت: آره ، از موقعی که اومدیم اینجا کَلّی بزرگ شدیم. دیدم کنارش شهید آزادیان هم وایساده. آزادیان به من گفت: حاج خانوم! خدا بد نده. محمد برگشت و گفت: مادرم چیزیش نیست. بعد رو کرد به خودم و گفت: مامان! چیه؟ چیزیت شده؟ گفتم: چیزی نیست؛ پاهام

یه کم درد می کرد، با عصا اومدم. محمد گفت: ما چند روز پیش رفتیم کربلا. از ضریح برات یه شال سبز آوردم. می خواستم زودتر بیام که آزادیان گفت: صبر کن که با هم بریم. بعد تو راه رفته بودیم مرقد امام(ره). گفتیم امروز که روز عاشورا است اول بریم مسجد، نماز بخونیم بعد بیایم پیش شما. بعد دستهاشو باز کرد و کشید از سر تا مچ پاهام ، بعد آتل و باندها رو باز کرد و شال سبز را بست به پام و بعدش هم گفت: از استخونت نیست یه کم به خاطر عضله ات است که اون هم خوب می شه

🌸 از خواب بیدار شدم، دیدم واقعیت داره ، باندها همه باز شده بودند و شال سبزی به پاهام بسته شده بود. آرام بلند شدم و یواش یواش راه رفتم، من که کف پام رو نمی تونستم رو زمین بذارم حالا داشتم بدون عصا راه می رفتم. رفتم پایین و شروع به کار کردم که دیدم پدر محمد از خواب بیدار شده؛ به من گفت: چرا بلند شدی؟ چیزی نمی تونستم بگم. زبونم بند اومده بود. فقط گفتم: حاجی! محمد اومده بود. اونم اومد پاهام رو که دید زد زیر گریه. بعد بچه ها رو صدا کرد. اونا هم همه گریه شون گرفته بود.

🌸 این شال یه بویی داشت که کلّ فضای خونه رو پر کرده بود. مسجد هم که رفتیم کلّ مسجد پر شده بود از این بو. رفتم پیش بقیه خانوم ها و گفتم: یادتونه گفته بودم اگه پاهام به زمین برسه صبح میام. اونا هم منقلب شده بودند. یه خانومی

بود که میگردن داشت. شال رو از دست من گرفت و یه لحظه به سرش بست و بعد هم باز کرد، از اون به بعد دیگه میگردن اذیتش نکرده. مسجدي ها هم موضوع را فهمیده بودند. واقعاً عاشورایی به پا شده بود. بعدها این جریان به گوش آیت الله العظمی گلپایگانی(ره) رسید. ایشان هم فرموده بودند: که اینها رو پیش من بیارید. پیش ایشان رفتم، کنار تختشون نشستم و شال رو بهشون دادم. شال رو روی چشم و قلبشون گذاشتند و گفتند: به جدم قسم، بوی حسین(علیه السلام) رو میوه. بعد به آقا زاده شون فرمودند: اون تربت رو بیارید، می خوام با هم مقایسه شون کنم. وقتی تربت رو کنار شال گذاشتند، گفتند که این شال و تربت از يك جا اومده. بعد آقا فرمودند: فکر نکنید این یه تربت معمولیه. این تربت از زیر بدن امام حسین(علیه السلام) برداشته شده، مال قتلگاه ست، دست به دستِ علما گشته تا به دست ما رسیده. بعد ادامه دادند: شما نیم سانت از این شال رو به ما بدید، من هم به جاش بهتون از این تربت می دهم. بهشون گفتم: آقا بفرماید تمام شال برای خودتان. ایشان فرمودند: اگه قرار بود این شال به من برسه، خدا شما رو انتخاب نمی کرد. خداوند خانواده شهداء رو انتخاب کرد تا مقامشون رو به همه یادآور بشه ... اگر روزی ارزش خون شهدای کربلا از بین رفت، ارزش خون شهدای شما هم از بین میره. بعد هم نیم سانت از شال بهشون دادم و یه مقدار از اون تربت ازشون گرفتم.

#بزرگ_مرد_کوچک!!

🌸 شهید بهنام محمدی نوجوان ۱۳-۱۲ ساله‌ای است که به گفته سید صالح موسوی هر وقت اسلحه ژ-۳ روی دوشش می‌انداخت نوک اسلحه روی زمین ساییده می‌شد. بهنام محمدی نوجوان ۱۳-۱۲ ساله‌ای است که در تمام روزهای مقاومت از ۳۱ شهریور تا ۲۸ مهر ۵۹ در خرمشهر ماند و به قول تمام بچه‌های خرمشهر باعث دلگرمی رزمنده‌ها بود.

🌸 اینکه نوجوانی در آن سن و سال و با آن قد و قواره کوچک در شهری که بیشتر از اینکه بوی زندگی بدهد بوی مرگ و خون می‌دهد مانده ، شاید امروز برای من و تو باورپذیر نباشد. با خودم فکر می‌کنم چه می‌شود نوجوانی که تا قبل از ۳۱ شهریور در کوچه ، با هم‌سن و سال‌های خود بازی می‌کرد و آماده شروع سال تحصیلی جدید می‌شد بعد از ۲ الی ۳ هفته به مدافعی تبدیل می‌شود که بعد از رفتنش همه مدافعان بی‌تاب اند و از همه بیشتر سید صالح موسوی. سید صالح را صالی صدا می‌کرد.

🌸 خود صالحی می‌گفت که شب‌ها که روی پشت‌بام می‌خوابیدم از من در مورد شهادت و بهشت می‌پرسید. باز فکر می‌کنم مگر نوجوان ۱۳-۱۲ ساله از مرگ و شهادت چه تصویری دارد که آرزوی آن را دارد.

🌸 و باز صالحی می‌گفت که هر بار او را به بهانه‌ای از خرمشهر بیرون می‌بردیم تا سالم بماند باز غافل که می‌شدیم می‌دیدیم به خرمشهر برگشته و در مسجد جامع مشغول کمک است. آن نوجوان ۱۳-۱۲ ساله ، آن روز، به وظیفه‌اش عمل کرد. وظیفه‌اش بود که درس و مدرسه را رها کند و از شهرش دفاع کند. بیا فکر کنیم ببینیم امروز که صلح و صفاست و جنگِ سختی در کار نیست وظیفه ما در قبال جنگ نرم چیست؟

#باید_از_شهدا_معجزه_بخواهیم....

🌸 سردار گرجی زاده فرمانده سپاه حفاظت هواپیمایی گفت: سال ۷۴ یا ۷۵ بود که عراق اجازه داد مناطقی را نزدیک سعیدیه و بستان که بسیار به نقطه صفر مرزی نزدیک است تفحص کنیم. ما گروهی از بچه های سپاه را که اکثراً کارمند قدیمی شرکت نفت اهواز بودند جمع کردیم. آنها زمان جنگ آشنا به بحث تخریب بودند و به همین دلیل میتوانند به عنوان مین یاب برای تفحص این مناطق به ما کمک کنند. تعداد زیادی جسد از آن منطقه کشف شد. مسئول گروه برای ما تعریف کرد که «یک شب در جایی گودالی پیدا کردیم که میدانستیم که در آنجا شهید مدفون است، اما انتهای کار بود که خسته شده بودیم و از تفحص دست کشیدیم. پس از ساعتها تفحص چند عدد پلاک و لباس بسیجی که در آن منطقه پیدا کرده بودیم

نشان دهنده این بود که در آنجا پیکر شهید وجود دارد. از خستگی خوابیدیم در خواب دیدم شهیدی آمد و گفت «چرا کار را ادامه ندادید، من بچه زجان هستم، ما منتظر شما بودیم، آمدم بگویم امشب باران شدیدی می آید و منطقه را آب میگیرد. من به همراه ۱۲ نفر دیگر که مجموعاً ۱۳ نفر می شویم با هم به جبهه اعزام شدیم و پیمان بسته ایم که یا همه با هم شهید بشویم یا همه همدیگر را شفاعت کنیم. اگر امشب ما را پیدا کردید هر ۱۳ نفر را به شهرمان منتقل کنید و چنانچه نتوانسته اید همه ۱۳ نفر را پیدا کنید مابقی را منتقل نکنید زیرا طبق عهدهای که بسته ایم باید همه با هم در یک منطقه باشیم».

🌸 از خواب بیدار شدم و بسیار متعجب از محتوای خواب بودم اما توجهی نکردم. صبح شد متوجه شدم نیمه شب باران شدیدی آمده و همه آن گودال را آب فرا گرفته است. وقتی به اهواز آمدم جریان را تعریف کردم، اما همگی در صحت این خواب شک داشتیم. اسم دو یا سه نفر از شهیدان در ذهنم مانده بود به همین دلیل تلفنی پیگیر نام این شهیدان شدیم از منطقه مورد نظر به ما گفته شد که این دو شهید به همراه ۱۱ شهید دیگر همه در یک جا بوده اند و همه با هم به شهادت رسیده اند، به این ترتیب از صحت خواب اطمینان پیدا کردیم».

گرجی زاده ادامه داد: چنین جریاناتی نشان دهنده آن است که شهدا قدرت معجزه دارند. خدا به آنها مقام والایی عطا فرموده است پس میتوانند کارهای بزرگ دیگری نیز انجام دهد. وی خطاب به مزار شهید گمنام گفت: "ای شهید! اشتباه است که به تو و برادرانت گمنام گفته می شود. شما پر نام و پر آوازه و ما گمنام هستیم. بینامی برای ما به جا مانده است. درود به همه شهدایی که در لباسهای مختلف ارتشی، سپاهی، بسیجی و جهادگر شهید شده اند، خونبهای آنها خدا است و او انتقام شان را خواهد گرفت.

فرمانده سپاه حفاظت هواپیمایی در پایان با تاکید بر برکات و معجزه های شهدا خاطر نشان کرد: ما باید از شهدا معجزه بخواهیم، چون شهدا دارای جایگاه رفیعی هستند، گمنامی برای شهدا وجود ندارد و این نوع نگاه به شهادت کاملاً اشتباه است، بلکه اگر افتخار و آوازه ای هست متعلق به شهدا است.

#دیگر_شرمنده_نمی_شدند...!!

سنم کم بود، گذاشتندم بی سیم چی ، بی سیم چی ناصر کاظمی که فرمانده تیپ بود. چند روزی از عملیات گذشته بود و من درست و حسابی نخوابیده بودم. رسیدیم به تپه ای که بچه های خودمان آنجا بودند. کاظمی داشت با آنها احوال پرسی می کرد که من همان جا ایستاده تکیه دادم به دیوار و خوابم برد.

🌸 وقتی بیدار شدم، دیدم پنج دقیقه بیشتر نخواست خوابیده‌ام، ولی آنجا کلی تغییر کرده بود. یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «برو نمازهای قضایت را بخوان.» اول منظورش را نفهمیدم؛ بعد حالی‌ام کرد که بیست و چهار ساعت است خوابیده‌ام. توی تمام این مدت خودش بی‌سیم را برداشته بود و حرف می‌زد. وسایل نیروهایم را چک می‌کردم. دیدم یکی از بچه‌ها با خودش کتاب برداشته؛ کتاب دبیرستان. «این چیه؟» گفت: «اگر یه وقت اسیر شدیم، می‌خوام از درس عقب نیفتم.» کلی خندیدم. عادت داشتند با هم بروند منطقه، بچه‌های يك روستا بودند. فرمانده شان که يك سپاهی بود از اهالی همان روستا، شهید شد. همه‌شان پکر بودند. می‌گفتند شرم‌شان می‌شود بدون حسن برگردند روستایشان.

🌸 همان شب بچه‌ها را برای مأموریت دیگری فرستادند خط. هیچ کدامشان برنگشتند. دیگر شرم‌منده‌ی اهالی روستایشان نمی‌شدند.

#غیبت_پشت_سر_فرمانده...!!

🌸 توی عملیات فاو، یکی از بچه‌های غواص زخمی شده بود. مدام تماس می‌گرفت: شفيعی حالش خوبه؟ گفتیم: باید هم خوب باشه. حالا حالاها کارش داریم. اصلاً گوشه‌ی رو بده به خودش. به بچه‌های امداد بی‌سیم می‌زد بروند بیاورندش

عقب. می گفت: حتما یکی از پیغام هاش را نشنیدم. از بی سیمچیش پرسیدم: چی می گفت؟ گفت: بابا! حسین آقا هم ما رو کشت با این غواصاش.

🌸 با غیظ نگاهش می کنم. می گویم: اخوی! به کارت برس. می گوید: مگه غیر اینه؟ ما اینجا داریم عرق می ریزیم تو این گرما؛ آقا فرمانده لشکر نشستنت تو سنگر فرماندهی، هی دستور می دن. تحملم تمام می شود. داد می زنم: من خودم بدم قایق برانم ها. گفته باشم، یه کم دیگه حرف بزنی، همین جا پرتت می کنم توی آب، با همین یه دست تا اون وراروند شنا کنی!!

اصلاً ببینم تو تا حالا حسین خرازی رو دیده ای که پشت سرش لغز می خونی؟ می خندد. می خندد و می گوید: مگه تو دیده ای؟

🌸 باید اول خودش خط را می دید. می گفت: باید بدونم بچه های مردم رو کجا میآرم. گفت: حالا شما برید من این جا نشسته ام، هواتونو دارم بدوین ها. پریدم بیرون. دویدیم سمت خط. جای پایمان را می کوبیدند. برمی گشتیم. یکی افتاده بود روی زمین. برش گرداند، صورتش را بوسید. گفت: بچه تهرونه ها، اومده بوده شناسایی. دست انداخت زیرش، کولش کند. نمی توانست، به ما هم نمی گفت.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج حسین خرازی راوی: رزمنده دلاور
امیرحسین فرشادنیا

چشمک در صبح، معروف در آفاق

سلام بر شهیدان گمنام، گمنام در میان خاکیان
ومعروف در عرصه افلاکیان

رهبرانقلاب اسلام
۱۴۰۵/۱۰/۱۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

www